

– الشيء: آن چیز رنگارنگ شد.

الدُّعْلَجُ وَالدَّيْلَجُ: ۱. جوال و خورجین پُر. ۲. آن که بی حاجتی رفت و آمد کند، مزاحم، موی دماغ. ۳. گیاه درهم پیچیده. ۴. آدمی یا حیوان پُرخور. ۵. جوان زیبایی نازک اندام خوش قامت. ۶. خر، الاغ. ۷. گمرگ. ۸. تاریکی (۶، ۷، ۸ الر). ۹. ماده شتری که به راندن راه نرود، شتری که زهوار نباشد. ۱۰. هر چیز که رنگهای آن درهم آمیخته شده باشد، جامه شسته رنگ به هم داده (۹، ۱۰ لا).

دَعَمَ – **دَعْمًا** ۱. الشيء: آن چیز را به چیزی تکیه داد تا نیفتد، – ه: او را کمک و تقویت کرد، او را پشتی کرد و یاری داد. ۲. – الجداز: کنار دیوار برای جلوگیری از ریزش ستون نهاد، (اصطلاحاً) شمع زد.

دَعِمَ – **دَعْمًا** الجواد: در سینه اسب سفیدی پیدا شد، یا بود.

الدُّعْمُ: ۱. مصدر دَعَمَ. و ۲. نیرو. ۳. مال بسیار که پشتوانه بسیاری کارهاست، زر. ۴. دختر فربه پُر گوشت و پیه. ۵. قرار دادن پایه و ستونی در کنار گیاهان بالارونده، چوببندی، داربست زدن، چفتهبندی برای تاک و مانند آن.

الدُّعْمُ ج: دَعْمَةٌ.

الدُّعْمُ ج: دَعَامٌ.

الدُّعْمُ ج: أَدْعَمٌ.

الدُّعْمَةُ: ۱. هیئت داعم. ۲. ستون خانه. ج: دَعْمٌ – دَعَامَةٌ و دَعَامَةٌ.

دَعَمَسَ دَعْمَسَةً: آن را آشکارا و زیر چشم همگان پنهان کرد (کاری که شعبده‌بازان می‌کنند).

الدُّعْمُوصُ: ۱. کرمکی که در پارگین هنگام کم شدن و فرو رفتن آب پیدا شود، چمچه لیسک، کفچلیزک. ۲. کرم حشره، لازو. ج: دَعَابِصٌ و دَعَامِیصٌ.

الدُّعْمِیُّ: ۱. راه فراخ و بزرگ. ۲. راه میانه. ۳. سخت و محکم، استوار. ۴. درودگر، نجار. ۵. (اسبی) که در سینه‌اش سفیدی باشد.

دَعِنَ – **دَعْنًا**: گستاخ و بی‌پروا گردید در حالی که



الدُّعْمُوصُ

گستاخی در سرشت او نبود.

دَعَنَ – **دَعَانَةً**: ۱. بی‌باک شد. ۲. بدخوی شد.

الدُّعْنُ: برگهای خرما که به صورت حصیر به هم بافند و بر آن خرما گسترانند.

الدَّيْعَنُ وَالدَّيْعَنُ: گستاخ بدخوی. ج: دَعْنَةٌ.

الدَّيْعَنَةُ ج: دَعِنٌ و دَعِنٌ (منت).

الدُّعْوَاءُ ج: دُعَيْتٌ (تا).

الدُّعْوَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از دَعَا، یک بار دعوت و خواندن و صدا زدن. ۲. به خود بستن چیزی، اِدْعَا. ۳. فراخواندن، دعا کردن، نیایش. ۴. فراخواندن به خوراک یا بزم یا مجلسی، مهمانی کردن. ۵. سوگند.

الدُّعُودُ ج: دُعُودٌ.

الدُّعْوَى: ۱. مصدر دَعَا. و ۲. اسم است از اِدْعَا، ادعا کردن، به خود بستن. ۳. [قانون]: بردن دعوا و شکایت به دادگاه تا قاضی آن را فیصله دهد. «أَقَامَ –»: اقامه دعوا کرد. «رَفَعَ –»: شکایت به قاضی برد. ج: دَعَاؤٌ و دعاؤی.

الدَّيْعُونِيَّةُ: چکاوک، بسنک، زیگ، الیکائی، صعوئه.

الدَّيْعِيُّ: ۱. آن که در اصل و نسبش جای تهمت باشد، حرامزاده. ۲. کسی که غیر پدرش را پدر خود می‌خواند یا بیگانگان را بستگان خود می‌خواند. ۳. پسر خوانده. ۴. دعوت شده به مهمانی، مَدْعُوٌّ. ج: أَدْعِيَاءٌ.

الدُّعَايِرُ ج: دُعَايِرٌ.

الدُّعَالُ ج: دُعَالٌ.

الدُّعَامُ [پزشکی]: گلودرد، آنزین گلو.

الدُّعَامِرُ ج: دُعَامِرٌ و دُعَمَرِيٌّ.

الدُّعَانِيَشُ ج: دُعَانِشٌ.

الدُّعَاوِلُ (به صیغه جمع): به معنی غَوَائِلُ، بلاها و سختیها و مصائب و شرّ و فسادها و تباهیها (قا، لس)، پیشامدهای ناگوار.

الدُّعْمَرُ: گول، نادان، احمق، بی‌عقل. ج: دُعَايِرٌ.

دَعْدَعٌ دَعْدَعَةٌ: ۱. بکلمه: او را با سخنی آزرده، زخم زبان زد. ۲. با غِلْغِلْک دادن او را خندانند. ۳. او را غِلْغِلْک داد.

- الدَّغْدَغَة : ۱. مصد دَغْدَغ. ۲. غِلْغَلْک.
- دَغَزَ تَ دَغْرًا ۱. فی البیت: وارد خانه شد. ۲. علیه: بی دقت و آمادگی بر او هجوم برد. ۳. ه: او را رانده او را هل داد. ۴. ه: او را آن قدر فشار داد تا مُرد. ۵. ه: به او غذای ناگوار داد، بد تغذیه‌اش کرد. ۶. ه: الشیء فی الشیء: آن چیز را با چیزی دیگر در آمیخت. ۷. ه: ت المرأة حلق الصبی: آن زن با انگشت کام کودک را برداشت.
- دَغَزَ تَ دَغْرًا ۱. بدخوی شد. ۲. در کار خود نادان و بی دقت بود، یا شد.
- الدُّغْرَج: اُدْغَرَ - دَغَزَ و دَغَزَ.
- الدُّغْرَة : ۱. مصدر مَرَه از دَغَزَ و دَغَزَ. ۲. ربودن، قاپیدن.
- الدُّغْرَى (دَغْرًا): حمله بر دشمن بدون آرایش جنگی و نظم و ترتیب مضاف.
- دَغَشَ تَ دُغُوشًا ۱. در تاریکی فرورفت. ۲. علیه: بر او یورش برد، بر او تاخت، شبیخون زد.
- الدُّغَش : ۱. تاریکی، ظلمت. ۲. هوای گریگ و میش پایان شب.
- الدُّغَشَة : تاریکی، ظلمت.
- دَغِصَ تَ دَغْصًا ۱. پرخوری کرد و دچار ثقل معده شد. ۲. از خشم ملامت شد. ۳. ت الدَّابَّة: ستور بسیار فربه شد، پرواز شد.
- الدُّغْصَان: خشمگین.
- دَغْصَفَ تَ دَغْصَفًا ۱. ه: آن را بسختی گرفت. ۲. ه: الشیء: از آن چیز مقداری بسیار گرفت. ۳. ه: الحرُّ: گرما بر او سخت شد.
- دَغْفَقَ دَغْفَقَةً ۱. ه: آن را پراکنده فروریخت، افشاند. ۲. ه: ماله: مال خود را پراکنده و خرج کرد. ۳. ه: المطر: باران در آغاز بارش سخت بارید.
- الدُّغْفَق : ۱. (آب) ریخته شده. ۲. زندگی فراخ و آسوده، زندگی همراه با رفاه و نعمت. ۳. سال فراخی و ارزانی. ج: دَغْفَاق.
- الدُّغْفَل : ۱. بچه فیل. ۲. بچه گریگ. ج: دَغْفَاقِل. ۳.
- فراوانی نعمت، فراخی معاش. ۴. ارزانی. ۵. سال فراخ و پُر نعمت. ۶. پُره‌ای بسیار (۲، ۶الر).
- الدُّغْفَلِی : ۱. دعائم: سالی پر نعمت و فراوانی. ۲. دعیش: زندگی و گذران فراخ.
- دَغَلَّ تَ دَغْلًا ۱. ه: او را با چیزی که در آن شک داشت روبه‌رو کرد. ۲. ه: فیه: دودل در کاری یا جایی وارد شد.
- دَغَلَّ تَ دُغُولًا: با شک و تردید و دودلی در آمد.
- دَغَلَّ تَ دَغْلًا المکان: آنجا پر از درختان انبوه و درهم پیچیده شد.
- الدَّغَل : ۱. مصد دَغَل. ۲. درخت انبوه درهم پیچیده. ۳. جایی که در آن بیم هلاک رود، جایی که خطر حمله و غافلگیر شدن در آن باشد. ۳. سقف بلند. ۴. دَرَه، مسیل. ۵. زمین کوفته و پی سپری شده، زمین پا خورده. ۶. عیب و تباهی در کار. ج: اُدْغَال و دِغَال.
- الدَّغَل : ۱. (جای) پُر از درختان انبوه. ۲. (جای) پوشیده و نهفته یا جایی که بیم هلاک در آن رود.
- دَغَمَ تَ دَغْمًا و دَغْمَانًا ۱. ه: آن را پوشاند. ۲. ه: آن را فراگرفت و پوشاند. ۳. ه: أَنْفَه: بینی او را به طرف درون شکست. ۴. ه: الشیء فی الشیء: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت و ضمیمه هم کرد، آن دو را داخل هم و ادغام کرد. ۵. ه: الحرُّ: گرم‌زده شد (الر).
- دَغِمَ تَ دَغِمًا ۱. الحرُّ و غیره: گرما و جز آن سخت شد، شدت یافت. ۲. ه: الحرُّ: گرم‌زده شد. ۳. ه: الرِّجْلُ: آن مرد خوار شد.
- دَغِمَ دَغِمًا مج الرِّجْلُ: آن مرد گلودرد گرفت.
- دَغِمَ تَ دَغْمًا و دَغْمَةً ۱. الفرس: صورت و پوزه اسب سیاه شد، یا سیاه بود یا تیره یا ناهم‌رنگ تنش بود.
- الدُّغْم ج: ۱. اُدْغَم. ۲. دَغْمَاء.
- الدُّغْمَان: سیاه و بزرگ.
- الدُّغْمَة : ۱. مصد دَغِم. ۲. به سیاهی زدن روی و پوزه اسب.
- دَغَمَزَ دَغَمَزَةً ۱. ه: او را عیب کرد. ۲. ه: الشیء: آن چیز را درهم آمیخت. ۳. ه: علیه الخبز: خیر را بر او

گرم‌کن. ۷. دهش، بخشش.
الدُّفْنُ ج: اذْفَأُ.
الدَّفَانُ : مرد جامه گرم پوشیده. مؤ: دَفَأَى. (دَفَأَ). ج: دَفَاءُ.
دَفَأُ : دَفَأُوا (د ف و) الجریح: زخمی را زد و کشت، او را تمام‌کش کرد.
الدَّفَاءُ ۱ ج: دَفَانٌ. ۲ آنچه بدن گرم شوند، بخاری. ج: اذْفِئَةٌ.
الدَّفَائِنُ ج: دَفِئَةٌ.
الدَّفَائِفُ ج: دَفْدَفَةٌ (منت).
دَفَارٍ (مبنی بر کسر): ۱. عَلمٌ است برای دنیا. ۲. یا دَفَارٌ: ای بدبو، گندیده. صدا کردن دشنام‌گونه و اهانت‌آمیز در مورد کنیز و خدمتکار، هوی بوگندوا
الدَّفِیَاعُ: ۱. مصدافِعٌ. و ۲. [قانون]: پاسخ طرف مقابل در هر دعوی در دادگاه. ۳. حفظ کردن، نگهداری. ۴. مجموعه وسائیل و روشهایی که برای جلوگیری از حملات دشمن بکار رود، پدافند، دفاع جنگی. ۵. - السِّلْبِی: حفظ و حمایت کردن از مردم شهر در برابر حملات هوایی و جز آن، دفاع منفی.
الدَّفِیَافُ ج: دَفَّةٌ.
الدَّفِیَافِینُ ج: دَفَانٌ، چوب و تخته کشتی.
الدَّفِیَاقُ: سیلی که دو طرف درّه را پر کند.
الدَّفِیَانُ ۱ ج: دَفْنٌ. و ۲. چاهی که بخشی از آن انباشته و پوشیده شده باشد. ج: دَفْنٌ.
الدَّفْتَرُ یومع: ۱. کتابچه، دفتر، جزوه. ۲. - الأَسَاتِذُ: دفتری بزرگ که بازرگانان حسابهای مختلف بدهکار و بستانکار خود را در آن نویسند، دفتر کل. ج: دَفَاتِرٌ. ۳. «مَسْک الدَّفَاتِر»: علم دفترداری، حسابداری در بازرگانی. ۴. - حساب أو حسابات: دفتر حساب. ۵. - شِیْکَات: دسته چک. ۶. - الصَّنْدُوقُ: دفتر صندوق. ۷. - الصُّورُ أو الطُّوَابِعُ أو التَّوَابِیْعُ: البوم عکس یا تمبر یا امضای دوستان. ۸. - المِیْسَاحَةُ: دفتر ممیزی مالیاتی زمینهای کشاورزی. ۹. - الیومیَّة: دفتر روزانه.

آشفته و نامرتب کرد.
الدُّغْمَرُ و **الدُّغْمَرِیُّ**: بدخوی. ج: دَغَامِرٌ.
الدُّغْمَرَةُ: ۱. مصدَغْمَرٌ. و ۲. بدخوی، تندخوی، تندمزاجی.
دَغْمَسٌ دَغْمَسَةٌ ۱ ه: آن را پنهان کرد. ۲. ه - آن را فاسد و تباه کرد.
دَغَنٌ - دَغْنًا ۱ ه: او را اندوهگین کرد.
دَغْنٌ - دَغُونًا: تاریکی افزون شد.
الدُّغْنَانِیُّ: پرنده‌ای کوچک از تیره سهره که پرهایی سیاه و سفید دارد و برکنار دریا می‌گردد، نوعی سهره. ج: دَغَانِیِّش.
دَغْنَجٌ دَغْنَجَةٌ ۱ ه: پیش آمد و پس رفت، جلو و عقب رفت. ۲. با گامهای نزدیک به هم و ریز راه رفت. ۳. - ت الإبْلِ: شتران پس از ورود به آبشخور و بیرون رفتن دیگر بار بدن در آمدند.
الدُّغْنَةُ: ابر سیاه بی باران.
الدُّغْوَةُ: خوی بد.
دَغْوَشٌ دَغْوَشَةٌ القَوْمُ: مردم در جنگ یا خروش و مهممه به هم امیختند.
الدُّغْیِشَةُ: تاریکی، هوای گرگ و میش پایان شب. ه: دَغْشٌ.
الدُّغْیِئَةُ: به معنای دَغَلٌ است.
الدُّغْیِئَةُ: عَلمٌ است برای احمق و نادان، گویند «یا -» ای احمق!
الدَّفَأُ: ۱. مصدَفِئَةٌ. و ۲. خمیدگی پشت، خمیدگی شانه بر سینه، کوژپشتی.
دَفِئَةٌ (دَفَأٌ) - دَفَأٌ و دَفَاءٌ و دَفَوَةٌ: ۱. گرم شد. ۲. - من البرد: احساس گرما کرد یا از سرما لباس گرم کننده پوشید و گرم شد. ۲. شانه‌اش بر سینه‌اش خمید، کوژ شد، خمیده‌پشت شد.
دَفُوٌ (دَفَأٌ) - دَفَاءَةٌ: گرم شد. ه: دَفِئٌ.
الدَّفِیَاءُ: ۱. از بین رفتن شدت سرما، گرم شدن. ۲. گرگ شتر. ۳. پشم گوسفند. ۴. پناهگاه، دیوار، سرپناه. ۵. گرمی، احساس گرما. ۶. آنچه تن را گرم کند، لباس



الدُّغْنَانِیُّ

الدَّفْتَرْدَار ف مع: دفتردار، حسابدار (الر).
الدَّفْيَتِيرِيَا مع [پزشکی]: بیماری گلودرد، خناق،
 ديفتري (المو) - ديفتريا. **Diphtheria (E)**
دَفْدَف دَفْدَفَة: ۱. شتاب کرد. ۲. شر خورد. ۳. -
 الطائِرُ: پرنده بال زد و از روی زمین پرواز کرد.
الدَّفْدُوف: جنسی از ماهیان دریایی از تیره کتودون‌ها
 که جثه‌ای کوچک دارد و در دریاهاى گرمسیری زندگی
 می‌کند، ماهی هنیوک.
دَفْرَءٌ دَفْرَاؤُهُ: او را به عقب راند، دست بر سینه‌اش
 نهاد و او را هل داد.
دَفِيْرٌ دَفْرَاؤُهُ (الر): ۱. بدبوی و گندیده شد. ۲.
 - اللحمُ: در گوشت کرم افتاد. ۳. - الرجلُ: آن مرد بر
 اثر بدگویی دیگران در حق وی خوار و خفیف شد.
الدَّفِيرُ: ۱. مصد دَفِرَ و دَفِيْرٌ و ۲. گندیدگی و بدبویی.
الدَّفِيرُ: ۱. مصد دَفِرَ و دَفِيْرٌ و ۲. گندیدگی، بدبویی. ۳.
 سختی و بلا. ۴. اُمٌّ - دنيا.
الدَّفِيرُ: گوشت یا غذای گندیده و بدبوی.
الدَّفِيرُ ج: اذْفَرٌ. ۲. دَفْرَاؤُهُ.
الدَّفِيرَانُ: درختی جنگلی و زینتی از تیره سروها،
 غرغرسوری، درخت ارج، سرو کوهی، ابهل، جرجری.
دَفَعٌ دَفْعًا و دَفَاعًا و مَدْفَعًا ۱. او را راند، هل داد.
 ۲. - إلى فلان: به فلانی رسید. ۳. - عن المكان: از
 آنجا کوچ کرد. ۴. - القومُ: آنان یکباره آمدند. ۵. - إليه
 الشئُ: آن چیز را به او داد، (در مورد پول) پرداخت
 کرد. ۶. - القولُ: آن سخن را با دلیل رد کرد. ۷. - ه
 إلى كذا: او را ناچار به آن کار کرد، واداشت. ۸. - عنه
 الأذى: گزند را از او دور کرد. ۹. - القوسُ: کمان را
 راست کرد.
دَفِعَ إلى المكانِ مجد: به آنجا رسید، رسانده شد.
الدَّفْعُ: ۱. مصد. و ۲. [قانون]: پاسخ خواهان به دفاع
 خوانده. ۳. - بالغيبة: دفاع از طریق اثبات غیبت
 متهم در محل و ساعت وقوع جرم. و ۴. - بعدم
 الاختصاص: دفاع به وسیله اعتراض به صلاحیت
 دادگاه. و ۵. - التسويقي: دفاع به منظور وقت

گذرانی. و ۶. - القطعُ: دفاع قاطع، دندان‌شکن. ۷.
 واگزارى مبلغى نقدى یا حواله‌ای بانکی، پرداخت. ۸.
 [فیزیک]: برآیند نیروهایی که برای جدا کردن بکار
 می‌روند، دفع کردن.
الدَّفْعُ ج: دَفْعَةٌ.
الدَّفْعُ ج: اذْفَعُ.
الدَّفْعَةُ: ۱. مصدر مرّه از دَفَع، مرتبه، بار، دفعه. ۲.
 [بازرگانی] - علی الحساب: پرداخت به صورت
 اقساط.
الدَّفْعَةُ: ۱. یک بار ریزش باران. ۲. آنچه از ظرف یا
 مشک یکباره فروریزد. ۳. یکباره، در یک نوبت. ۴.
 فارغ التحصیل شدن یک کلاس در یک سال تحصیلی
 یا آموزش دیدگان نظامی و مانند آنها. ج: دَفْعُ.
الدَّفْعُ: کاه دَرت.
دَفْعٌ دَفْعًا ۱. آن را از بیخ برکنند. ۲. - بر روی آن
 چوبهایی نازک نهاد و محکم کرد چنان که صدای آن به
 صدای (دفع) دایره می‌مانست.
دَفْعٌ دَفْعًا له الأمرُ: آن کار برای او امکان‌پذیر شد،
 مهیا و آماده شد.
دَفْعٌ دَفْعِيًّا ۱. ت الإهل: شتران به نرمی راه رفتند.
 ۲. - الرجلُ: آن مرد شادمان و سبک‌بال راه رفت. ۳.
 - الطائِرُ: پرنده در پرواز بالهای خود را جنباند.
الدَّفْعُ: ۱. مصد دَفَع. و ۲. دایره، دایره زنگی، دَف. ۳.
 پهلو یا کناره هر چیز، جنب، طرف. ۴. پشته زمین، ریگ
 توده، پشته ریگ. ۵. [پزشکی] ذاتٌ - : ذات الجنب،
 سینه پهلو، پنومونی. ۶. تخته بزرگ، الوار چوب.
الدَّفْعُ: دایره، دایره زنگی، دَف. ج: دَفُوفُ.
الدَّفَاعُ: مبالغة دافع، بسیار دفع کننده.
الدَّفَاعُ: ۱. موج و سیل بزرگ. ۲. گروهی انبوه از مردم،
 جماعت بسیار.
الدَّفَافُ: ۱. سازنده دَف، دَف‌ساز، دایره‌ساز. ۲. دَف‌زن،
 دایره‌زن، نوازنده دَف و دایره. ۳. دَف‌فروش، فروشنده
 دایره.
الدَّفَانُ: ۱. یک تخته برای کشتی. ۲. تخته پارم. ج:



الدَّفْرَان



الدَّف

تندزوی. ۲. «ناقۀ» : ماده شتر تیزرو، شتر اصیل و تیزرو.

الدَّفَل : ۱. قطران غلیظ، قیر که به شتر جَزَب گرفته مانند. ۲. گیاه خرزهره.

الدَّفَلَى (دَفَلَا) : خرزهره.

الدَّفَلِيَّات : تیره گیاهی خرزهره.

دَفَنٌ : ۱. دَفْنًا ۱. آن را پوشاند و پنهان کرد. ۲. - المیت: مرده را در گور نهاد و روی آن را با سنگ و خاک پوشاند، مرده را به خاک سپرد، او را دفن کرد. ۳. - الحدیث: آن سخن را پوشاند و پنهان داشت، آن را در سینه نهفت.

دَفَنٌ : ۱. البعیر: آن شتر از دیگر شتران جدا شد و سر خود رفت. ۲. - ت الناقۀ: ماده شتر (دَفُون) شد یعنی در آبشخور در وسط شتران قرار گرفت. ۳. - الجَمال: شتران را به تندی راند (الر).

الدَّفْن : بیماری ای که از حالت پوشیدگی و کمون با شدت بروز کند.

الدَّفْن : ۱. مصد دَفَن. و ۲. دفن شده، به خاک سپرده نهفته، مدفون. ۳. گمنام. ج: دَفُون. ۴. [کشاورزی]: نهادن بذر و خواباندن کود در خاک. ۵. زمین زیر خاک رفته و پنهان. ج: دَفَن.

الدَّفْن : ۱. دفن شده، به خاک سپرده، مدفون. ۲. چاه یا حوض انباشته از خاک و پنهان شده. ج: اُدْفان و دِفان و دَفَن.

الدَّفْن ج: ۱. دِفان. ۲. دِفَن. ۳. دَفَن. ۴. دَفُون.

الدَّفَنَى (دَفْنَا) ج: دَفِين.

الدَّفَنَاء ج: دَفِين (منت).

الدَّفَنَة یو معد: گیاه مازریون کوهی. Daphne (E)

الدَّفُو و **دَفُو** ج: دَفُو.

الدَّفُو : ۱. مؤنث اَدْفَى. ۲. عقاب کج منقار. ۳. شتر گردن دراز. ۴. درخت تناور. ج: دَفُو.

الدَّفُوع : ۱. بسیار راننده و دفع کننده. ۲. ستوری که در رفتن دست و پا بر زمین کوبد و جفتک اندازد، ستور چموش لگدپران.

دَفَائِن.

الدَّفَّة : ۱. مصدر مَرَه از دَفَّ. ۲. دایره کوچک، دَف کوچک. ۳. سگان کشتی، غربیله سگاندار. ۴. تخته پاره. ۵. کناره هر چیز. ۶. الدَّفَتان: دو پاره جلد کتاب، دولت جلد کتاب. «ما بین الدَّفَتین»: آنچه میان دو پاره جلد کتاب است، اوراق کتاب، محتویات کتاب. و ۷. الدَّفَتان: دو روی طبل. ج: دِفاف.

دَفَع تَدْفِيعاً (د ف ع) ه: او را بسختی راند و دور کرد.

دَفَف تَدْفِيفاً (د ف ف) : ۱. به نرمی شتافت، بی صدا ولی شتابان رفت، یواشکی ولی بسرعت جیم شد. ۲. - ه أو علیه: او را کشت و کارش را تمام کرد، او را تمام کُش کرد. ۳. دایره زد، دَف نواخت. ۴. - ه: آن را نیک از بیخ برکند.

دَفَق تَدْفِيقاً (د ف ق) ا: الماء و نحوه: آب و مانند آن را به فراوانی ریخت، یکباره سرازیر کرد. ۲. - ت كَفاه العطاء: دو دست او عطا و بخشش بسیار ریخت و نثار کرد.

دَفَق دَفَقاً ا: الماء: آب را با شدت و یکباره ریخت، سرازیر کرد. ۲. - الكوز: آنچه را در کوزه بود یکباره فروریخت. ۳. - ه الله: خدا او را ناگهان بُرد یا (در مقام نفرین) ببرد، بمیراند.

دَفَق دَفُوقاً الماء: آب یکباره ریخته شد، سرازیر شد. - الدمع: اشک یکباره سرازیر شد.

دَفَق دَفَقاً ا: البعیر: آرنج شتر خم شد و از پهلو حیوان دور گشت. ۲. - أسنانه: دندانهایش به سوی بیرون در آمد، بیرون زد. ۳. - الرجل: آن مرد از اندوه یا پیری خم شد، خمیده گشت.

الدَّفِيق : (شتر یا اسب و ستوری) که با شتاب راه رود، اسب و شتر و ستور تیزرو.

الدَّفِيق ج: دَفُقَة.

الدَّفِيقَة : شتر یا اسب نجیب تندرو.

الدَّفِيقَة : ۱. یکبار راندن، دفعه. ۲. سیل که یکباره جاری شود. ۳. مردم که یکباره بیایند.

الدَّفِيقَى : ۱. تند رفتن، شتابان رفتن، تیز رفتن،



الدَّفَنَة



الدَّقَمُون

الدَّقَاقَةُ: گرد، غبار.
الدَّقَال ج: دَقَلَةٌ و دَقَلَةٌ.
الدَّقَايَا ج: دَقِيَّة (منت).

الدَّقَمُون یو مع: گیاهی علفی از تیره سدابیان که معروفترین نوعش دَقَطامون سفید است، دَقَطامون، فرسینل.

الدَّقَدَاق: ۱. خرده ریزه و شکسته‌های چوب. ۲. ریگ توده‌های کوچک برهم نشسته. واحدش دَقَدَاقَة است.
دَقَدَقِيٌّ دَقَدَقَةٌ ۱. القوم: مردم شور و غوغا به پا کردند، همه‌همه و سر و صدا راه انداختند. ۲. ت الدَّوَابِّ: صدای سَم ستوران برخاست.

الدَّقَدِيق: نامی که در سودان بر گونه‌ای از آهوان کوچک نهاده‌اند.

دَقِرٌّ - دَقِرٌّ ۱. المكان: آنجا گلزار و پر طراوت شد. ۲. المكان: آنجا پر بوستان و رطوبت شد به درجه‌ای که مردم هوای آن را بیماری‌زا شمردند. ۳. النبات: گیاه انبوه و بسیار و به هم پیچیده شد چنان که بعضی گیاهان به دیگر گیاهان آسیب رساندند. ۴. من الطعام: از خوردن غذا شکمش انباشته شد و قی کرد.

الدَّقِر: گلزار زیبا و سرسبز.

الدَّقِرَاء: زمین مرطوب و پُر گیاه. ج: دَقِرٌّ.

الدَّقِرَار: شلوار، ازار، تنبان. ج: دَقَارِير.

الدَّقِرَارَةُ: ۱. شلوار کوتاه، ۲. بیهوده، باطل. ۳. عادت بد. ۴. سخن چینی. ۵. دشمنی. ۶. تبهکاری. ۷. سخن زشت. ۸. مرد کوتاه قد. ۹. بیهوده‌گویی. ۱۰. سخن چین مفید. ۱۱. «جاء بـ»: سخنان دروغ و یاوه گفت. ج: دَقَارِير.

الدَّقِرَان ج: دَقِرَانَة، چوبهای داربستِ تاک، داربست، چفته.

الدَّقِرَانَة: یک داربستِ تاک. ج: دَقِرَان.

دَقَسٌ - دَقُوساً ۱. فی البلاد: به درون سرزمینها راه یافت و به سیر و سفر پرداخت. ۲. خلف العدو: از دور به دشمن حمله کرد. ۳. الوتد فی الارض: میخ در زمین فرورفت.

الدَّقُوف: پرنده‌ای که برای نشستن و فرود آمدن نزدیک به زمین می‌پرد.

الدَّقُون: ۱. ماده شتری که در آبشخور در میان شتران قرار گیرد. ۲. آن که بی‌حاجت به هر سو رود، (اصطلاحاً) سگ هرزه مرض. ۳. بنده گریخته از صاحب خود که از شهر او خارج نشده و به شهر دیگر و بازار برده‌فروشان نرسیده باشد. ج: دَقُن.

الدَّقُون ج: دَقُن.

الدَّقِيء: ۱. گرم شده. ۲. گرم، با حرارت. ۳. آن که در اصل در آن سردی نباشد و اصلاً گرم باشد، خونگرم.

الدَّقِيئَة: مؤنث دَقِيء. ۲. زمین بسیار گرم. ۳. خانه‌ای از شیشه برای نگاهداری گل و گیاه از سرما، گُلخانه.

الدَّقِيْن: ۱. (فعل به معنی مفعول) مدفون، دفن شده، نهفته در زیر خاک. ۲. پوشیده شده، پنهان. ۳. گنج. ۴. بیماری‌ای که از حالت کمون و پوشیدگی با شدت بروز کند. ۵. حوض یا چاه انباشته از خاک. ۶. «أمرأة -»: زن پوشیده و مستور. ۷. «المروثة»: نامرد، بی‌مروت.

الدَّقِيئَة: ۱. مؤنث دَقِيْن. ۲. در زیر خاک کرده و دفن شده از هر چیز، مدفون. ۳. گنجینه. ۴. زن پوشیده و با حجاب. ج: دَقَائِن. ۵. «فلان يثيّر الدَقَائِن»: فلانی کینه‌ها را (که در سینه‌ها نهفته است) بر می‌انگیزد. «هو يكتشف الدَقَائِن»: او دانا و تیزهوشی است که هیچ کاری (هرچند نهفته باشد) بر او پوشیده نمی‌ماند.

الدَقَائِق ۱. ج: دَقِيْقَة. ۲. [فیزیک] «- ألفاء»: ذرات ألفا. Alpha particles (E)

الدَقَائِل ج: دَقَائِلَة.

الدَقَارِير ۱. ج: دَقِرَار. ۲. دَقِرَارَة. ۳. دَقَرُور.

الدَّقَاع و **الدَّقَاع**: خاک.

الدَّقَاش ج: دَقَشَة.

الدَّقَاق ۱. ج: دَقِيْق. ۲. شکسته‌های چوب، تراشه.

الدَّقَاق: ۱. ریزه‌های هر چیز. ۲. آرد. ۳. شکسته‌های چوب، تراشه. ۴. گرد، غبار.



دَقَسْ ۱ دَقَسَا ۱ هـ: آن را با خود برد و دور کرد. ۲ هـ - البئز: چاه را پُر کرد.

الدَّقْس: دانه گیاهی است مانند گاورس، واحدش دَقْسَة است.

الدَّقْسَة: ۱ هـ واحد دَقْس، یک دانه دَقْس که مانند گاورس است. ۲ هـ نوعی سوسک، التیز. ج: دَقْس.

Altise (F). Flea-beetle (E)

الدَّقْسَة: ۱ هـ هر جانور خُرد و خالدار که از سوسمار کوچکتر باشد. ۲ هـ پرنده‌ای رنگارنگ. ج: دَقاش.

دَقَع ۱ دَقَعَا ۱ هـ: او را بر خاک چسباند و خوار و خفیف کرد.

دَقِع ۱ دَقَعَا ۱ هـ: به اندک معیشتی از زندگی راضی شد، نهایت پستی و بیچارگی را تحمل کرد و به زندگی گدامنشانه تن در داد. ۲ هـ از مذلت و بدبختی خاک‌نشین شد.

دَقِع ۱ دَقَعَة ۱ هـ: هم رنگ خاک شد.

دَقَع ۱ دَقَعُوا ۱ هـ: مغموم و دلمرده شد و فروتنی کرد.

الدَّقِع: ۱ هـ مصدر دَقِع. و ۲ هـ در طلب حاجت خود و طمع به آن خم شدن و به خاک افتادن.

الدَّقَعَاء: ۱ هـ مؤنث اَدَقَع. ۲ هـ خاک. ۳ هـ زمین بی‌سبزه و گیاه.

دَقَى ۱ دَقَا ۱ هـ: آن را کوبید و سایید و ریزریز کرد. ۲ هـ - الباب: در زد، در کوفت. ۳ هـ - الشیء علی الشیء: آن چیز را بر چیز دیگر زد، کوبید. ۴ هـ - الأمر: آن موضوع یا کار را آشکار نمود.

دَقَى ۱ دَقَا ۱ هـ: ۱ هـ نازک و باریک بود، ریزه و کوچک شد.

۲ هـ دشوار و پیچیده و پوشیده شد. ۳ هـ - القلب: دل

تپید. ۴ هـ - ت الساعة: اسباب و ادوات ساعت بر اثر

حرکت صدا داد. تیک تاک کرد. ۵ هـ ساعت با زنگ زدن

زمان را اعلام کرد.

الدَّق: ۱ هـ کوفته و ساییده هر چیز، آرد. ۲ هـ اندک، خُرد،

کوچک، کم. ۳ هـ «خَمَى - تَبَى» تَبَى که هر روزه باز آید، تَب

دَق.

الدَّق: ج: دَقَّة (منت: اقم).

الدَّقاق: ۱ هـ بسیار کوبنده چیزی. ۲ هـ آرد فروش. ۳ هـ آن که آرد بسیار دارد.

الدَّقاقَة: ۱ هـ آنچه چیزی را با آن بکوبند، کوبه، تخماق، پادنگ برنج‌کوبی و مانند آن. ۲ هـ کوبه در.

الدَّقَقَة (به صیغه جمع): آشکارکنندگان عیبهای مردم.

الدَّقَة: یک بار کوبیدن.

الدَّقَة: ۱ هـ مصدر نوع و هیئت از دَقَى، شکستن و کوبیدن. ۲ هـ فرومایگی. ۳ هـ نگاهداشتن و استوار کردن، محکم کردن. ۴ هـ خُردی، کوچکی، ریزی. ۵ هـ باریکی و نازکی، لاغری. ۶ هـ توجه بسیار به وقت، وقت‌شناسی. ۷ هـ توجه بسیار به ایفای وعده‌ها و اوقات دیدار با اشخاص.

۸ هـ مشکل‌پسندی. ۹ هـ ظرافت در کار، ریزه‌کاری. ۱۰ هـ حساسیت در روابط خود با دیگران. ۱۱ هـ پیچیدگی و مشکل داشتن، تعقد. (۶- ۱۱ المو).

الدَّقَة: ۱ هـ دیگرافزار آمیخته با نمک، توایل، چاشنی غذا. ۲ هـ گشنیز. ۳ هـ گرد و غبار. ۴ هـ زیوری است مخصوص اهل مکه.

دَقَق ۱ تَدَقِقًا (د ق ق) ۱ هـ: آن را خوب کوبید و نرم و سوده گرداند. ۲ هـ: آن را آرد کرد. ۳ هـ - فی الأمر: در آن کار باریک بین و دقیق شد. «- فی الحساب»: در حساب دقت بسیار کرد و مو را از ماست کشید.

دَقَل ۱ دَقَلًا ۱ هـ: او را از رسیدن بدانچه می‌خواست بازداشت و محروم کرد. ۲ هـ: به دهان و بینی او زد. ۳ هـ - جسمه: نحیف و نزار و لاغر شد.

دَقَل ۱ المن، الر) ۱ (لا) دَقُولًا ۱ هـ: غایب شد، نهان گشت. ۲ هـ - فی الشیء: درون آن چیز رفت، داخل آن شد.

الدَّقَل: ۱ هـ پست‌ترین نوع خرما. ۲ هـ دَکَل کِشْتی. ج:

أدقال.

الدَّقِل: لاغر و باریک.

الدَّقَل: ۱ هـ مصدر دَقَل ۱. و ۲ هـ ناتوانی و باریکی و لاغری. ۳ هـ بچّه کوچک، فسقلی.

الدَّقَلَة و الدَّقِلَة: گوسفند لاغر و ضعیف. ج: دَقال.

ذَقَمٌ ۱. دندانه‌های او را شکست. ۲. ه - ه : ناگهان او را راند، به سینه‌اش زد و او را هل داد.
ذَقَمَ ۱. ناگهان آشکار شد. ۲. ت الریخ علیه : ناگهان باد بر چهره او وزید، باد به آنجا که او بود وارد شد.

ذَقِمٌ ۱. دندانه‌های پیشین او افتاد.
ذَقِمَ ۱. ه - ه : بینی او شکسته شد.

الذَّقَمُ : فراخ، وسیع.
الذَّقِمُ : شکسته دندان ه ذَقِمٌ.

الذَّقَمُ : ۱. مص ذَقَمٌ ه. و ۲. اندوهگینی سخت به سبب بدهکاری و مانند آن.

الذَّقَمُ ج: اذَقَم.
الذَّقَمَاقُ و **الذَّقَمَاقَةُ** ف مع: ماهی‌ای رودخانه‌ای از تیره سلوری‌ها یا گربه‌ماهیان که در نیل و فرات و

نیجریه بسیار یافت می‌شود، نوعی گربه‌ماهی.
الذَّقَمَانُ ف مع: چگن چوبین، گوشت‌کوب.

الذَّقَمَةُ : جلو دهان.
الذَّقِمُ : شکسته دندان ه ذَقِمٌ.

ذَقِنٌ ۱. ه - ه : به او مشت زد. ۲. ه - ه : سیلی به صورت او نواخت. ۳. او را از آنچه می‌خواست بازداشت

و محروم کرد. به شخص محروم شده گویند **ذَقِنَ** فی لخبیه: بر ریش او زده‌اند، دست رد بر سینه‌اش

نهادند.
ذَقِيٌّ ۱. ذَقِيٌّ الفصیل: شکم کزه شتر فساد یافت و روان شد، اسهال گرفت.

الذَّقِيُّ : شتری که شکمش روان شده باشد، شتر اسهال گرفته (منت).

الذَّقِيرُ : گلزار زیبا و سرسبز ه ذَقِرٌ.
الذَّقِيشُ : پرنده‌ای از ماهیخواران که انواعش بسیار کم

است و در بیشه‌ها به سر می‌برد و از حشرات تغذیه می‌کند.

الذَّقِيقُ : ۱. باریک، نازک، تنک. ۲. لاغر. ۳. کم‌خیر. ۴. کار کوچک و ناچیز. ۵. کار دشوار و پیچیده و بحرانی. ۶. آرد، کوبیده بقولات.

الذَّقِيقَةُ : ۱. مؤنث ذَّقِيقٌ. ۲. دقیقه، یک شصت ساعت و یک شصت درجه دایره. ۳. جزئی، هر یک از جزئیات، تفصیل. ۴. گوسفند، گویند **ذَقِمَ** ذَّقِيقَتَكَ؟ : گوسفندت به چند؟ ج: ذَّقِيقٌ.

الذَّقِیْلَةُ : گوسفند لاغر و خرد. ه الذَّقْلَةُ. ج: ذَّقِیْلٌ.
الذَّكَادِیْكُ ج: ذَّكَادِک.

الذُّكَّاسُ : خواب سبک، چرت، پینکی.
الذُّكَّاعُ [دامپزشکی]: بیماری سینه اسب و شتر.

الذِّكَّاکُ ج: ۱. ذَّكٌ. ۲. ذَّكَةٌ.
الذِّكَّاکِیْنُ ه ذَّكَّانٌ.

الذِّكَّالِیْتُرُ مع: دیکالیتر، ده لیتر.
الذِّكَّامِیْتُرُ مع: دیکامیتر، ده متر.

الذِّكَّاتُورُ لا مع: فرمانروای دارای قدرت مطلقه و مستبد، خودکامه، دیکتاتور.

الذِّكَّاتُورِیُّ : منسوب به دیکتاتور، استبدادی، دیکتاتوری «حکم ه»: حکومت استبدادی.

الذِّكَّاتُورِیَّةُ : استبداد، خودکامگی، خودرایی، حکومت دیکتاتوری، زمامداری مطلق.

الذِّكَّاتُوفُونُ مع: دیکتافون، دستگاه ضبط صوت.
 Dictaphone (E)

الذِّكَّاتُورُ لا مع: دکتر، آن که در علمی به درجه اجتهاد و استنباط جزئیات از کلیات از طریق ادله تفصیلی

رسیده و عنوان دکتری گرفته باشد.
الذِّكَّاتُوراهُ : درجه دکتری، دکتر. ه فخریَّة: دکتری افتخاری.

الذَّكَادِکُ : زمین سخت و درشتناک. ج: ذَّكَادِیْك.
ذَّكَدَكَ ذَّكَدَكَ الحفرة : سوراخ یا چاله را با خاک

انباشت. ۲. ه الظرف: ظرف را پُر کرد.
ذَّكَسَ ذَّكَسًا ۱. ه التراب: روی آن خاک پاشید. ۲. ه الوعاء: ظرف را پُر کرد.

ذَّكَسَ ذَّكَسًا الشیءُ: بعضی از آن چیز بر بعض دیگر نشست، روی هم قرار گرفت.

الذِّكَّسْتُرُوزُ مع: شکر انگوری، شیره انگوری (المو).
 Dextrose (E)



الذَّقَمَاقُ

- ذِیغِ ذَنْعَا** مجذَّبٌ: شتر به بیماری سینه دچار شد.
- ذَكَّ شَدَّ ذَكَاً** ۱. آن را کوفت و ویران کرد. ۲. البناء: ساختمان را با زمین هموار کرد. ۳. الأَرْضُ: زمین تخت و هموار شد. ۴. البئْرُ: چاه را انباشت. ۵. الترابُ: خاک را کوفت و هموار کرد. ۶. الحَمْیُ الرَّجُلُ: تب آن مرد را ضعیف و ناتوان کرد. ۷. الذَّابَّةُ: ستور را تند چندان دواند که حیوان را مانده و ناتوان کرد. ۸. الترابُ علی المیتِ: بر روی مرده خاک ریخت. ۹. ه: او را راند و دور کرد.
- ذَكَّ شَدَّ ذَكَاً** ۱. الجَمَلُ: کوهان شتر آب شد و از بین رفت. ۲. الفرسُ: اسب کوتاه بالا و فراخ پشت بود.
- الذَّكَّ**: ۱. مصدر ذَكَّ شَدَّ. و ۲. خاکِ هموار شده و کوفته. ۳. زمین هموار. ج: ذِکاک و ذُکوک.
- ذُکَّ** مجذَّبٌ: بیمار شد.
- الذُّكَّ** ج: ۱. أذک. ۲. ذکاء. و ۳. کوه کوتاه، تَبَّة. ۴. درشت و ستبر. ج: ذِککة.
- الذُّکَاء**: ۱. مؤنَّثٌ أذک. ۲. کوفته، کوبیده. ۳. تِبَّةٌ خاکی و نرم. ج: ذُک و ذُکوات.
- الذِّککة** ج: ذُک.
- الذُّکَانُ** ف (در اصل دوکان) مع: ۱. سکوئی که بر آن نشینند، مصطبه. ۲. دکان، حجره، محل کسب و کار در بازار و هر جای دیگر. ج: ذِکاکین.
- الذُّکَانِی**: دکاندار.
- الذُّکَّة**: ۱. ریگستان هموار. ۲. بنایی که قسمت بالای آن را برای نشستن مسطح کنند، سکو، نیمکت. ج: ذِکاک.
- الذِّکَّة** (در تداول عاقه): بَکَّة، بند شلوار.
- ذَكَّكَ تَذَكُّکاً** (ذکک) ۱. الشیءَ بالشیءِ: آن چیز را با چیز دیگر در آمیخت. ۲. السراویلُ: به شلوار بند انداخت.
- ذَكَّلَ تَذَكُّیلاً** (ذکل) ۱. الطینُ: گِل را جمع کرد. ۲. الذَّابَّةُ: ستور را در خاک غلتاند یا به غلت زدن واداشت (تا حشرات پوستش از بین بروند).
- ذَكَّمْ تَذَكِّمًا** (ذکم م) ۱. الشیءَ فی الشیءِ: با کوفتن
- آن چیز را در چیز دیگر فروبرد. ۲. ه فی رأسه: به او شاخ زد.
- ذَكَّلَ شَدَّ ذَكَلًا** ۱. الطینُ: گِل را با دست به هم زد و برداشت تا به جایی بمالد. ۲. الشیءَ: آن چیز را لگدمال کرد.
- الذِّکَلَة**: ۱. گِلِ آبکی و رقیق، گِلِ شَل. ۲. من کذاه: باقی مانده یا پاره‌ای از چیزی. ۳. اشخاص شریف و منیع طبع که سر بر آستان فرمانروایی هیچ کس فرو نیاورند (الر).
- ذَكَّمْ شَدَّ ذَكَمًا** ۱. ه: او را راند، کنار زد، هُل داد. ۲. ه: فاه: دهان او را شکست. ۳. أنفه: بینی او را برید. ۴. فلاناً: فلانی را زیر فشار گذاشت، بر او فشار وارد آورد. ۵. الشیءَ: بعضی از آن چیز را بر بعضی دیگر کوبید. و ۶. ه: بعضی از آن چیز را با بعضی دیگر جمع کرد.
- الذُّکَمَة**: رنگ خاکستری تیره که به سیاهی بزند، تیرگی. ج: ذُکَمَة.
- ذَكَّنْ شَدَّ ذَكْنًا** المتاع: کالا را کنار هم چید و مرتب کرد.
- ذَكِنَ شَدَّ ذَكْنًا** ۱. الشیءَ: رنگ آن چیز به سیاهی زد. ۲. ه: الثوبُ: جامه چرکین شد.
- ذَكِنَ شَدَّ ذَكْنَةً**: تیره رنگ شد.
- الذُّکْنُ** ج: أذکن.
- الذُّکْنَة**: ۱. مصدر ذَکِنَ. و ۲. سیه فام.
- الذُّکوک** ج: ذُک.
- الذِّکینسَة**: گروه مردم. ج: ذِکائِس.
- الذِّکِیک**: ۱. کوبیده شده، خُرد شده. ۲. تمام و کامل از زمان «یوم» و شهرت و و حَوْلٌ - روز تمام، ماه تمام و پُر، سال تمام.
- الذِّکِیلُ**: لگدمال شده، لگد کوبیده، زیر پا مانده.
- ذَلًّا** ج: ذَلِی و ذَلوات. جج ذَلَاة.
- الذِّیلاء** ج: ذَلُو.
- الذِّلیع** ج: ذَلِیع.
- الذِّلیئل** ج: ذَلِیئَلَة.
- الذُّلَاة** ج: دالی: آن که دلو را برکشد (منت).



الدُّنْبُ



الدُّنْبُوتُ

نگین درخشان.

الدُّلَاهِمُ ج: دِلْهَم.

الدُّنْبُ: درخت چنار. واحدش دُنْبَة است.

الدُّنْبَة: ۱. واحد دُنْب، یک درخت چنار. ۲. سیاه

کم رنگ. ۳. سیاهی.

الدُّنْبُوتُ: گیاهی پیازدار از تیره سوسنها که گل‌هایی

خوش رنگ و زیبا دارد، سیف القُرَاب (لفظاً تیغ کلاغ)،

گیلازِل. Gladiolus, Sword lily

الدُّنْبِیَاتُ: تیره گیاهی چنار.

دَلَّتْ - دَلَّیْتُ: گام‌های ریز و تند برداشت.

الدُّلْتُ ج: دِلَات.

دَلَّجْتُ - دَلَّجْتُ: دلو را از سر چاه برکشید تا آب آن را

در حوض بریزد.

دَلَّجْتُ - دَلَّجْتُ: بار را با سنگینی بلند

کرد.

الدُّلَّجُ: ساعت پایانی شب.

الدُّنْجَانُ: ۱. ساعت پایانی شب. ۲. مِلْخ بسیار.

الدُّنْجَة: ساعت پایانی شب.

الدُّنْجَة و الدُّنْجَة: ۱. ساعت پایانی شب. ۲. حرکت و

شبروی در سراسر شب یا اواخر آن.

دَلَّجْتُ - دَلَّجْتُ و دَلَّجْتُ: ۱. از گرانباری

گام‌های کوتاه برداشت. ۲. ت السحابَة: ابر به سبب پُر

آبی آهسته حرکت کرد.

الدُّلَّجُ: اسبی که آهسته و رهوار برود و سوار خود را

خسته نکند. ۲. اسبی که بسیار عرق کند.

الدُّلَّجُ ج: دَلَّوْج.

دَلَّجْتُ - دَلَّجْتُ: ۱. فرجه شد. ۲. الإِنَاءُ: ظرف پُر و لبریز

شد.

الدُّلَّجُ ج: دَلَّوْج.

الدُّنْدَالُ: ۱. آشفگی، پریشانی. ۲. کسانی که ناز

می‌کنند.

الدُّنْدُلُ: پستانداری جونده و نسبتاً قوی به اندازه روباه

که خارهای ابلقش به طولهای مختلف از ۴۰ تا ۱۰

سانتیمتر از سر تا دم در پشت حیوان امتداد دارد،

الدُّلَاتُ: انسان یا حیوان شتابنده، شتابان، تندرو (بر

مذکر و مؤنث اطلاق می‌شود). ج: دُلَّت و دُلَّت.

الدُّلَاصُ ج: ۱. دِلَص. ۲. دِلَصَة.

الدُّلَايِنُ ج: دُلْفَيْن.

دَلَّأْتُ - دَلَّوْأْتُ (د ل و): ۱. الدَّلَوُ فی البَشْرِ: دلو را به چاه

فرستاد، درون چاه آویخت. ۲. ه - با او نرمی و

مهربانی کرد. ۳. ه - حاجت: نیاز خود را طلب کرد.

دَلَّأْتُ - دَلَّوْأْتُ (د ل و): ۱. با دَلَّوْأْتُ کشید. ۲. به اِلَى

الأمیر: او را نزد امیر شفیع گرفت.

الدُّلَاةُ: دلو کوچک، دولچه. ج: دُلَّوْ و دُلَّوَات. جج: دَلَّأْتُ.

الدُّلَاحُ: شیر آشامیدنی که آن قدر آب به آن افزوده

باشند که ناخالصی آن آشکار باشد.

الدُّلَاصُ (لا) و الدُّلَاصُ (لس، المنذ): صاف، نرم و بَرَّاق،

تابان، درخشان. ج: دِلَاص و دُلَّص.

الدُّلَاصُ ج: دِلَاص.

الدُّلَاعةُ: پروریدن و بالیدن کودک در عزت و ناز.

الدُّلَالُ: ۱. مصدرٌ - و ۲. غنچ و ناز. ۳. شیرین‌زبانی

و خوشمزگی و خوش اطواری زنانه، ناز کردن، عشو. ۴.

وقار و سنگینی و نیکوئی منظر (قا، الر).

الدُّلَالَة: ۱. مصدرٌ - و ۲. راهنمایی. ۳. دلیل،

حجت. ۴. اللفظیة: دلالت لفظی، فهم معنی از

لفظ. ۵. الطبیعیة: دلالت طبیعی مانند، دلالت

دود بر آتش یا برف بر سرما. ۶. الوضعیة: دلالت

قراردادی مانند دلالت علامات راهنمایی و رانندگی بر

باز یا بسته بودن راه و چگونگی حرکت اتومبیلها، یا

دلالت زنگ مدرسه بر آغاز و پایان یک جلسه درس.

الدُّلَالَة: ۱. مصدرٌ - و ۲. راهنمایی، راهبری

کردن. ۳. دلالتی کردن و واسطه داد و ستد قرار گرفتن،

دلالتی. ۴. اجرت راهنما. ۵. مزد دلالت و واسطه

معاملات، حق دلالتی.

الدُّلَامُ: ۱. سیاهی، تیرگی، مانند ظلام است. ۲. سیاه.

الدُّلَامِيسُ: ۱. سخت تیره و تاریک. ۲. تاریکی شدید.

۳. بلا و سختی، مصیبت، حادثه ناگوار.

الدُّلَامِيسُ: رخشان، بَرَّاق، روشن، تابان. «خاتم -»:



الدُّنْدُلُ

خاریشت تیرانداز، خاریشت کوهی، تشی، (در تداول خراسان): بَرُنْقَرَةٌ*
 Procupine (E)
الدَّسِ: ۱. تاریکی. ۲. مانده‌های علف. ۳. زمینی که پس از چریده شدن گیاه خود، گیاه رویاند. ۴. گیاهی که در آخر تابستان برگ آورد. ج: اُدَاس.

الدَّسِ: نیرنگ، فریب.

الدَّسَّة: تاریکی.



الدَّسِ

دَلَصَ **دَلَاصَةً** ۱. ت الذَّرْعُ: زره ریزیا ف و نرم شد. ۲. - الشیءُ: آن چیز را آب طلا داد تا برق زند و درخشان شود.

دَلَصَ **دَلَصًا** الشیءُ: آن چیز را به سبب لغزندگی بی اختیار از دست انداخت.

دَلِصَ **دَلِصًا** و **دَلَاصَةً**: ۱. لغزید. ۲. - الشیءُ: آن چیز برق زد، درخشید. ۳. - ت النَابُ: دندان تراشیده و بزاق شد. ۴. - الناقَةُ: دندانهای ماده شتر از پیری فرو ریخت.



الدَّسِ

دَلَصَ **دَلِصًا** الشیءُ: آن چیز برق زد، درخشان شد.

الدَّلیص: ۱. نرم و درخشان. ۲. زمین هموار. ج: دِلَاص.

الدَّلیصَة: زمین هموار. ج: دِلَاص.

دَلَطَ **دَلَطًا** ه: دست بر سینه او گذاشت و او را به عقب راند، او را هل داد.

دَلَطَ **دَلُوطًا** الجبلَ بالماءِ: آب از کوه به صورت رودی روان شد.

دَلَطَ **دَلِيطًا** فی سیره: با شتاب رفت و گذشت.

دَلَعَ **دَلَعًا** لسانه: زبان خود را از دهان بیرون آورد.

دَلَعَ **دَلُوعًا** اللسانَ: زبان از تشنگی یا خستگی از دهان بیرون آمد.

الدَّلَع ج: دَلُوع.

دَلَفَ **دَلَفَانًا**: یا گامهای کوتاه و نزدیک به هم راه رفت.

دَلَفَ **دَلُوفًا**: ۱. آهسته راه رفت، رفت و واماند و سپس به راه افتاد. ۲. - ت الناقَةُ بحملِها: ماده شتر با بار خود گرانبهار راه رفت. ۳. - ت الکتیبة فی الحرب:

آن لشکر در جنگ به آهستگی پیش رفت.

دَلَفَ **دَلِيفًا** إليه: به سوی او رفت، به او روی آورد.

الدَّلَف: دلیر، شجاع. ج: اُدَلاف.

الدُّلْف ج: ۱. دالِف. ۲. دُلُوف. و ۳. ماده شتری که به

سبب بار گرانبهار راه رود. و ۴. «غارةٌ -» غارتی سخت.

الدُّلْفین لامع: ۱. دُلْفین، پستاندار بزرگ دریایی و

باهوش. ۲. [کیهان‌شناسی]: نام صورتی فلکی در

نیمکره شمالی در شمال شرقی صورت عقاب.

دَلَّقَ **دَلَقًا** ۱. السیف من غمیدة: شمشیر را از نیام

بیرون کشید. ۲. - الباب: در را به تندی گشود. ۳. -

علیه الغارة: بر او حمله برد.

دَلَّقَ **دَلَقًا** و **دُلُوقًا** ۱. السیف: شمشیر از نیام خود

بیرون آمد. ۲. - ت الخیل: اسبان به دنبال هم بیرون

آمدند. ۳. - الشیءُ: آن چیز تند بیرون آمد.

الدَّلَق ف مع: دله، سمور که پوستی نرم و پر پشم دارد

و از آن پوستینهای مرغوب سازند.

الدَّلِق: شمشیری که به آسانی از نیام برآید.

الدَّلِق ۱ ج: دَلُوق. ۲. اسبان یا سواران که پی در پی

هم بیرون آیند.

الدَّلِق ج: دَلُوق.

الدُّلِق ج: اُدَلِق.

دَلَكَ **دَلَكًا** ۱. الشیءُ: آن چیز را مالش داد. ۲. -

وجهه بالطیب: به صورت خود عطر و ادوکلن زد. ۳. -

السنبیل: خوشه غله را مالید و پوسته را از دانه‌ها جدا

ساخت. ۴. - ه الدهر: روزگار او را گوشمال داد و ادب

کرد. ۵. - الثوب: جامه را خیساند و مالید و چنگ زد و

شست. ۶. - ه حقه: بر او در دادن حقه شتم کرد. ۷.

* در بیشتر فرهنگهای عربی - فارسی دَلَدَل را «جوجه تیغی» نوشته‌اند که خطاست. خاریشت یا جوجه تیغی که در عربی قَنْقَد نام دارد بسیار کوچکتر از تشی است و در کف دستی جا می‌گیرد و به هنگام خطر خود را جمع می‌کند و به شکل گلوله‌ای خاردار به اندازه پرتقالی در می‌آورد در حالی که دَلَدَل به هنگام خطر با فشار بر ماهیچه‌های پوستی تیرهای خود را به بیرون پرتاب می‌کند. سابقاً از این تیرهای زیبا چوب قلم می‌ساختند.

می‌شود، واحدش دَوْلَعَة است، صدف شکم‌پا، ناخن پریان. ۲ هندوانه.

الدَّلَاق: قطیفه زیبا.

الدَّلَک: ۱ کیسه کش گرمابه. ۲ سلمانی.

الدَّلَال: ۱ واسطه میان خریدار و فروشنده. ۲ حراج کننده، حراجی‌ای که قیمت کالا را فریاد زند.

الدَّذَّة: ۱ مصدر مزه از ذَل. و ۲ منت نهادن. ۳ محبت عاشقانه، عشق‌ورزی. ۴ ناز کردن، عشوه‌گری.

الدُّجج: دایج.

الدُّجج ج: ۱ دایج. ۲ دَلُوح.

الدُّخج ج: ۱ دایخ. ۲ دَلُوح.

دَلَسَ تَدَلَيْسًا (د ل س) ۱ البایخ: فروشنده عیب‌کالا را از مشتری پنهان کرد. ۲ - المَحْدِثُ فِي الْإِسْنَادِ: روای حدیث حدیثی ضعیف و ناستوار آورد یا در اسناد حدیث دروغ گفت. ۳ - ت الماشیطة: آرایشگر زنی زشت یا کچل را زیبا و موی‌دار نمایش داد و این عیوب وی را موقتاً با لوازم آرایش و نهادن کلاه‌گیس از خواستگار یا شوهر پنهان کرد.

دَلَّصَ تَدَلِّصًا (د ل ص) ۱ - آن را نرم و تابان و شفاف کرد. ۲ - جبینه: موی پیشانی را زدود. ۳ - الذَّرَع: زره را نرم ساخت. ۴ - الشئیء: آن چیز را پاشیده، پراکنده کرد (الر).

دَلَّلَ تَدَلِّيلًا (د ل ل) ۱ - به او آسایش بخشید، او را نوازش و پرستاری کرد. ۲ - علی المسأله: بر آن مسأله دلیل آورد، اقامه دلیل کرد. ۳ - علی السلعة: آن کالا را حراج کرد.

دَلَّهَ تَدَلِّيهًا (د ل ه) ۱ - او را به حیرت افکند. ۲ - الغرام: عشق او را شیفته و سرگردان ساخت.

دَلِمَ تَدَلِمًا: ۱ فروهسته شد، شُل و آویزان شد. ۲ - ت الشفة: لب آویزان شد.

دَلِمَ تَدَلِمَةً: آن چیز بسیار سیاه و صاف شد.

الدَّلم: نوعی کبوتر وحشی با سر و گردن خاکستری مایل به آبی و موجدار، کبوتر چاهی.

الدَّلم: فیل.

- الشئیء: آن چیز را صیقل داد. ۸ - عزیزمه: در ادای دین امروز و فردا و سهل‌انگاری کرد. ۹ - ت الماشیة: ستور تمام گیاه زمین را خورد.

دَلَكْتُ دَلُوكًا ۱ ت الشمس: خورشید در نیمروز از وسط آسمان مایل شد و به غرب گرایید.

دَلِكْتُ تَدَلِكًا: سست و نرم شد، پس آن دَلِك: سست و نرم است.

الدَّلک: ۱ مصدر دَلِك. ۲ نرمی و سستی. ۳ هنگام غروب آفتاب.

الدَلک: سست و نرم.

الدَّلک ج: ذَلِیک.

دَلَّ دَلًّا و دِلَالَةً و دِلْوَةً و دِلْيَةً ۱ ه: او را راهنمایی کرد. ۲ ه علیه: او را بر آن کار راهبری کرد و راه درست را به او نشان داد. ۳ ه - با او ناز و عشوه کرد و بر او در ناز و عشوه غلبه یافت.

دَلَّ تَدَلَّلًا: ۱ ناز و عشوه کرد. ۲ ت علیه: زن از سر ناز و عشوه بر او گستاخی کرد و قهر نمود در حالی که در واقع چنین نبود، با او تظاهر به مخالفت کرد در حالی که قبلاً موافق بود.

دَلَّ - دَلًّا و دِلَالًا: نازید، افتخار کرد، بالید. ۲ بخشش خود را با منت نهادن همراه کرد. ۳ گستاخی و بی‌حرمتی کرد.

الدَّل: ۱ مصدر دَلَّ - و ۲ حالت آرامش و وقار و سنگینی و نیکومُنشی.

دَلَّى (دَلًّا) تَدَلِّيَةً (د ل و) ۱ الدَلْو: سطل را در چاه آویخت. ۲ سطل را از چاه برآورد. ۳ ه بغروره: او را فریب داد و دچار خطا کرد. ۴ ه حاجته: طلب حاجت کرد. ۵ ه - فی المهواة: آن را اندک اندک در شکاف کوه فرو فرستاد. ۶ ه من السطح بحبل: آن را با طنابی از بام فرو آویخت و پایین فرستاد.

الدَّلَّى (دَلًّا): راه روشن.

الدَّلاص: نرم و صاف و شفاف.

الدَّلَاع: ۱ جنسی از حلزونهای بزرگ جثه که انواع بسیار دارد و در دریای سرخ و دریای هند یافت

الدُّنْمُ ج: ۱. اذُنْم. ۲. دَلْمَاء. و ۳. بچّه مار. ج: اَدْلَام.
الدُّنْمَاءُ: ۱. مؤنث اذُنْم، بسیار سیاه. ۲. آخرین شب ماه قمری به سبب تاریکی آن. ج: دَلْم.

الدَّالِيسُ: سختی و بلا، حادثه ناگوار.
دَلَمَصَ دَلَمَصَةً الشَّيْءُ: آن چیز را برق انداخت و درخشان کرد.
الدُّنْمَةُ: رنگ فیل، فیلی رنگ.
دَلَّةٌ دَلَّهَا ۱. ه: او را سرگشته و حیران کرد. ۲. ه: عقل او را ربود.

دَلَّةٌ دَلَّوْهَا ۱. عنه: از آن تسلی یافت، خاطره او را از یاد برد و آرامش یافت. ۲. خون او به رایگان رفت، به هدر رفت.
دَلِيَّةٌ دَلَّيْهَا وَ دَلَّوْهَا: ۱. دل او از اندوه و مانند آن از دست رفت. ۲. الرجل: آن مرد سرگشته شد.
الدَّالِيَهَامُ: ۱. گستاخ، بی باک، بی پروا. ۲. شیر بیشه.
الدَّالِيَهَقَانُ ف مع: زعفران.

الدَّالِيَهَمُ: ۱. تیره و تاریک. ۲. پرنده سنگخوار (قطا). ۳. عاشق سرگشته و بی قرار. ۴. گرگ. ج: دَلَاهِم.
الدَّالِيَهَمْسُ: ۱. کار پیچیده و غیر واضح و دشوار. ۲. شب بسیار تاریک. ۳. شیر بیشه. ۴. دلاور بی باک. ۵. مرد درشت اندام.

الدُّنُو: ۱. مصد. دَلَا. و ۲. دلو، سطل (مؤنث است و گاه مذکر می آید). ج: اذَل و دَلَاء و دَلِيَّة و دَلِيَّة و دَلِيَّة. ۳. [کیهان شناسی]: نام یکی از برجهای دوازده گانه فلکی که یازدهمین صورت است، برج دلو برابر بهمن ماه.
الدُّنُوخُ: ابر پَر باران. ه: دَالِخ. ج: دَلَّخ.
الدُّنُوخُ: ۱. خرما باین پَر بار. ۲. فربه. ج: دَلَّخ.
الدُّنُوصُ: ۱. نرم و صاف. ۲. آن که در یک جا قرار و آرام نگیرد. ج: دَلَّص.

الدُّنُوغُ: ۱. زبان بیرون آمده (از تشنگی یا خستگی). ۲. راه فراخ. ۳. ماده شتر پیشرو شتران، شتر پیشاهنگ. ج: دَلَّغ.
الدُّنُوْفُ: ۱. تیری که نزدیک نشانه رسد و به زمین خورد و کمانه کند. ۲. آن که به سبب باری گران که



الدُّنُو

الدُّنُوْقُ: ۱. (غارت) سخت، یورش شدید. ۲. ماده شتر (دندان ریخته از پیری. ج: دَلَّق. ۳. گیاهی صحرائی و یکساله از تیره سرمق که در شوره زارها می روید و از آن قلیا «سود» گیرند، اشنان افریقایی، اسفناج صحرائی، علف شوره.
الدُّنُوْكُ: آنچه از بوی خوش و دارو و مانند آن که بر تن مالند، عطر که به خود زنند.
دَلِيَّةٌ دَلَّيْتُ: ۱. متحیر و سرگشته شد، پس آن مرد ذل و آن زن ذلیت: حیران و سرگشته است. ۲. برای او فروتنی کرد.
الدُّلِيْنِصُ: ۱. مصد. دَلَّص. و ۲. نرم و درخشان، صاف و بَرّاق. ۳. آب طلا. ج: دَلَّص.
الدُّلِيْنِخُ: ۱. راه فراخ. ۲. راه هموار بی پستی و بلندی. ج: دَلَّيْخ.
الدُّلِيْنِيْكُ: ۱. فعیل به معنی مفعول، به معانی مذلوك است. ۲. مرد آزموده در کار. ۳. گرد و خاکی که باد آن را بلند کند، (در تداول خراسان) دَوْلِخ. ۴. خوراکی که از شیر و کره فراهم شود و ثرید (تلیت) کنند. ۵. میوه گل نسرين و رز رونده که چون غوره خرما سرخ رنگ است و چون خوب برسد شیرین و خوراکی شود و از آن مرتبا و ترشی سازند. ج: دَلَّك.
الدُّلِيْلُ: ۱. راهنما. ج: اذَلَّة و اذَلَاء. ۲. آنچه بدان استدلال کنند، حجت، برهان. ۳. مدرک. ۴. [فیزیک] «- الإنكسار»: ضریب انکسار. ۵. [ریاضیات]: توان. ۶. اشاره، علامت. ۷. کلید حل معما. ۸. پیشوا، معیار، امری یا کسی که از آن یا از او پیروی می شود. ۹. کتابچه راهنمای جهانگردی. ۱۰. فهرست هر کتاب. ۱۱. «- التلْفون أو الهاتِف»: کتابچه راهنمای تلفن.
الدُّلِيْلَةُ: ۱. مؤنث دَلِيْل. ۲. دلیل و حجت آشکار، برهان واضح. ۳. راه روشن. ج: دَلَّيْل.
الدُّلِيَّةُ وَ الدُّلِيَّةُ ج: دَلَّو.

الدَّم: ۱ خون. ج: دِماء و دَمِي. مثنای آن دَمَان و دَمِيان و دَمَوَان است. ۲ گربه. **الدِّماء:** ج: دَم.

الدَّمَانِيث: ۱ ج: دَمِيَّة، زمينهای نرم و هموار. ۲ نرم و آسان.

الدَّمَانِيح: ج: دَمِينع (برای مؤنث).

الدَّمَانِيْم: ج: دَمِيْمَة.

الدِّمَانِيث: ج: دَمِيث. ۲ دَمِيث (منت، اقم).

دَمُ الْأَخْوَيْن: گیاه خون سیاوشان.

دَمُ التَّيْنِيْن: (لفظاً) خون ازدها، درخت قاطر، شيان. **الدَّمَانِيَّة:** ۱ مصدَّمَت. و ۲ «- الأخلاق»: نرمخوی،

مهربانی.

الدَّمَانِيح: ۱ امر راست و درست و استوار. ۲ پنهان و پنهانی «صلح»: صلح و سازش پنهانی.

الدَّمَانِيحِي: ۱ درشت و بدخوی، دُزخوی. ۲ شیر بیشه.

الدَّمَانِيحِل: مردمان یا چیزهای درشت و ناهنجار درهم آمیخته.

الدَّمَانِيْم: پشته‌های نرم هموار و یکدست خاکی.

الدَّمَانِي: ۱ مصدَّمَر. و ۲ مرگ، هلاک. ۳ ویرانی، خرابی.

الدَّمَانِي: ۱ پرده و پوشش چیزی. ۲ پوششی که روی ظرف و بویژه مشک افکنند.

الدَّمَانِيِق: ج: دَمَسْتَق.

الدَّمَانِي: ج: دَمَعَان.

الدَّمَانِي: ۱ [بزشکی]: بیماری ابریزی چشم. ۲ اثر اشک بر رخسار. ۳ آب و شیره‌ای که بر اثر بریدن شاخه تاک و بعضی گیاهان در می‌آید.

الدَّمَانِي: ۱ مغز سر، مَخ. ۲ سر. ج: أَدْمِيَّة. ۳ «أَم»: پوسته‌ای نازک که روی مَخ قرار دارد، نرم شامه، پرده مننژ (که عفونت آن را بیماری مننژیت گویند).

الدَّمَانِي: ۱ سرگین و کود. ۲ خرماي كهنه سیاه بوگرفته. ۳ پوسیدن غوره خرما پیش از رسیدن و سیاه شدن آن. ۴ سرگین و پشکل و خاک و کاه که زیر پای

ستوران باشد، (اصطلاحاً در اسب‌پروری) تخته پهن. **الدَّمَانِيح:** ج: دَمَلِج و دَمَلِج.

الدَّمَانِيِق: ج: دَمَلِج.

الدَّمَانِيِق: ۱ سنگ گرد صاف بَرَق، قلوۀ سنگ - دَمَلِج و دَمَلِج. ۲ «شیخ»: پیرمرد سر تاس.

الدَّمَانِيِح: ج: دَمَلِج و دَمَلِج.

الدَّمَانِيِك: ج: دَمَلُوك.

الدَّمَانِي: ۱ ج: دَمِيْم و دَمِيْمَة. ۲ رنگ و روغن و هر چیز که برای حفاظت چوب و اشیاء دیگر بر آنها بمالند.

۲ سرخی‌ای که زنان بر رخساره مالند، شرخاب. ۴ ابر بی‌باران.

الدَّمَانِي: ۱ سرگین، کود. ۲ خاکستر. ۳ پوسیدگی و سیاه شدن خرمايِن. ۴ پستانداری چونده به اندازه

خرگوش که از میوه‌ها و دانه‌ها و ریشه گیاهان تغذیه می‌کند، خرگوش رومی.

دَمَتٌ تَدَمَتُ الْمَكَانَ: آنجا نرم و هموار شد، پس آن دَمِيث: نرم و هموار است.

دَمَتٌ تَدَمَتُ دَمَانَةً وَ دَمُوْتَةً: ۱ نرم و هموار شد. پس آن دَمَت و دَمَت و دَمِيث: نرم و هموار است. ۲ نرمخوی و

مهربان شد.

الدَّمَت: ۱ مصدَّمِيث. ۲ نرم و هموار. ۳ نرمخوی و مهربان.

الدَّمِيث: ۱ زمین نرم و شنی. ۲ «هو - الأخلاق»: او نرمخوی و مهربان است. ج: دِمَاث و أَدَمَاث.

الدَّمَت: - دَمِيث.

الدَّمَانِيَاء: زمین نرم و هموار.

دَمَجٌ - دَمُوجَاً: ۱ الشیءُ فی الشیء: آن چیز در چیزی فرو رفت و استوار شد، آمیخت و یکی شد. ۲ -

الأمر: آن کار استوار شد. ۳ - ت الأرنب: و غیرها: خرگوش و جز آن به شتاب و با گامهای تند و ریز دوید.

۴ - ت المرأة: آن زن دست خود را در حنا فرو برد. ۵ - علی القوم: بی‌اجازه در آن گروه وارد شد و با آنان

قاطی گشت. ۶ - اللیل: شب قوام گرفت و تیره و تار شد.



دَمُ الشَّيْنِ



الدَّمَانِ

دَمَجٌ شَيْءٌ دَمَجًا الشَّيْءُ فِي الشَّيْءِ: آن چیز را در آن چیز دیگر در آورد و استوار کرد.

الدَّمَجُ: موی تافته.

الدِّمَجُ: ۱. دوست، یار، معاشر و به هم آمیخته. ۲. همتا، مانند. ج: اذماج.

الدَّمَجَانَةُ: قزابه.

الدَّمَجَةُ: ۱. مصدر مژه از دَمَج. و ۲. راه.

دَمَجٌ دَمُوحًا: سر را پایین آورد و پشت را خم کرد، دولا شد.

الدَّمْحَالُ: مرد تندخو و درشتی که به هیچ کار نیاید، آدم تراشیده نخراشیده بی حاصل.

الدَّمْحَقُّ: شیر دوشیده شب مانده.

دَمَحَلٌ دَمَحَلَةٌ: ۱. آن را سبتر و کلفت گرداندن. ۲. - الحجِرُ: سنگ را غلتاند.

دَمَحٌ دَمَحًا الرَّأْسُ: سر را شکست.

دَمَجٌ دَمُوحًا: برآمد، افراشته شد.

دَمَدَمٌ دَمَدَمَةٌ: ۱. بر او خشم گرفت، نسبت به او خشمگین شد. ۲. - علیه: با او از روی خشم سخن گفت، به او غرولند کرد. ۳. - القَوْمُ أَوْ عَلَيْهِمُ: آنان را خرد و هلاک کرد. ۴. - الرَّعْدُ: تندر غرید، رعد غرش کرد. ۵. - الشَّيْءُ: آن چیز را به زمین چسباند. ۶. - علیه القَبْرِ: او را به خاک سپرد و خاک گورش را هموار کرد. ۷. - علیه اللّهُ: خدا زمین را با آنان به لرزه در آورد.

الدِّمَدِمُ: گیاه خشک.

الدَّمْدَمُ: معد: نوعی گلوله که در بدن منفجر می شود و در جنگها تلفات بسیار دارد، در سال ۱۸۹۹ به موجب عهدنامه ای بین المللی در لاهه استفاده از این گلوله تحریم شد، گلوله دَمْدَم، چاتلمه.

الدَّمْدَمَةُ: ۱. مصدر دَمْدَم. و ۲. خشم. ۳. جنباندن زبان و لبها بدون سخن گفتن.

دَمَرٌ دَمَارًا وَ دَمُورًا وَ دَمَارَةٌ: هلاک شد، مُرد.

دَمَرٌ دَمْرًا ه: او را دشمن گرفت.

دَمَرٌ دَمُورًا: ۱. علیه: بی اجازه برای فتنه جویی بر

آنان وارد شد. ۲. - علیه: به قصد سوء بر او حمله بُرد، به او سوء قصد کرد.

دَمَرٌ دَمَارَةٌ ت الشَّاءُ: شیر میش کم شد و دیگر برنگشت.

دَمَرٌ دَمْرًا: کم خیر شد.

الدَّمِيرُ: مرد کم خیر. مؤ: دَمِيرَةٌ.

الدَّمْرُ ج: دَمْرَاءُ.

الدَّمْرَاءُ: ۱. میش کم شیر. ۲. زن پرخاشگر شرجو. ج: دَمْر.

دَمَسٌ دَمَسًا: ۱. بیتهم: آنان را با هم آشتی داد، میان آنان صلح و آشتی ایجاد کرد. ۲. - الشَّيْءُ: آن چیز را زیر خاک کرد و پوشانید، آن را پنهان کرد. ۳. - علیه الخَبِرُ أَوْ السَّرُّ: آن خبر یا راز را از او پوشیده داشت.

دَمَسٌ دَمَسًا وَ دَمُوسًا الظَّلَامُ: تاریکی سخت شد. پس آن دامس است. ۲. - المَوْضِعُ: آنجا کهنه و ویران شد.

دَمِسٌ دَمَسًا ت يَدُهُ: دستش به پلیدی آلوده شد، چرکین شد، پس آن دَمِس: چرکین است.

الدَّمَسُ: ۱. مصدر دَمَس. و ۲. چیز پوشیده و نهفته.

الدَّمِيسُ: چرکین.

الدَّمِيسُ: ۱. مصدر دَمَس. و ۲. شخص، جسم، کالبد.

الدَّمِيسُ: کارهای بزرگ.

الدَّمِيسْتِقُ يَوْمَ: عنوان فرماندهان سپاه بیزانس (روم شرقی). ج: دَماسِق.

دَمِيشٌ دَمِيشًا فِ مَعِ الرَّجُلِ: دل آن مرد از گرما یا خوراک به شورش افتاد، دلش به هم خورد، پس او دَمِيش: دل شوریده است.

دَمَشِقٌ دَمَشَقَةً: ۱. الشَّيْءُ: آن را آراست و زیور داد. ۲. - فی الأمرِ: شتابان به انجام آن کار برخاست، در آن کار شتاب و چابکی نمود. ۳. به شهر دمشق در آمد یا به سوی دمشق رفت، آهنگ دمشق نمود.

الدَّمَشِقُ: ۱. شتابان (برای عاقل و غیرعاقل به صورت مذکر و مؤنث می آید). ۲. «رجلٌ - الیدین»: مرد

کرد. ۹ - ته الشمس: أفتاب به مغز او زد، مغزش را آزد.

الدَّمْعَةُ: ۱. مصدر مَرَّه از دَمَع. ۲. قانون: نشانه، انگ، مَهر، مارک.

دَمَقٌ - دَمَقًا ۱. الشیء فی الشیء: آن چیز را در چیز دیگر داخل کرد و با آن آمیخت. ۲. الشیء: آن چیز را دزدید. ۳. فَاةٌ: به دهان او زد و دندانهایش را شکست.

دَمَقٌ - دَمُوقًا ۱. علیه: بی اجازه بر او وارد شد، سر زده و بی اجازه در آمد. ۲. القوم فی الخمر: آن گروه به شراب خوردن پرداختند و بسیار نوشیدند.

الدَّمَقُ ف معد: ۱. باد سرد و تند. ۲. باد و برف که از همه طرف انسان را فراگیرد و تهدید به مرگ کند، دمه، کولاک.

الدِّمَقِسُ: ابریشم سفید.

دَمَكٌ - دَمَكًا ۱. الشیء: آن چیز را آرد و نرم کرد، سوده کرد. ۲. الحبل: طناب را تاب داد. ۳. ت التشمس فی السماء: آفتاب بالا آمد.

دَمَكٌ - دَمُوكًا ۱. فی مشیه: تند راه رفت، با سبکی و شتاب دوید. ۲. الشیء: آن چیز نرم و صاف شد. ۳. ت التشمس فی السماء: خورشید در آسمان بلند شد، بالا گرفت.

الدَّمَكُ ج: دَمُوك.

الدَّمَكَمَكُ: ۱. سخت و نیرومند. ۲. مطحنة - آسیاب نیک نرم و آردکننده.

دَمَلٌ - دَمَلًا (لا) الطَّلَعُ: غوره خرما پیش از رسیدن پوسید و سیاه شد.

دَمَلٌ - دَمَلًا ۱. الدَّمَلُ: زخم و دَمَل را درمان کرد. ۲. الشیء: آن چیز را اصلاح کرد.

دَمَلٌ - دَمَلًا و دَمَلَانًا ۱. الأرض: زمین را با کود اصلاح کرد، کود داد. ۲. بین القوم: میان مردم صلح و آشتی داد.

دَمَلٌ - دَمَلًا الدَّمَلُ: زخم و دَمَل درمان شده، پس آن دَمَل: جراحی درمان شده و بهبود یافته است.

چابکدست تندکار. ۳. مرغ بارانی، زقزاق.

دَمَصٌ - دَمَصًا ۱. ه: آن دستاورد خود را بر مردم عرضه کرد در حالی که به سبب شتابزدگی آن را خوب و محکم نساخته بود. ۲. در کار شتاب کرد، تندی نمود.

۳. ت الأنتی ولذها: مادر بچه اش را ناقص به دنیا آورد، یا سقط کرد، بچه انداخت.

دَمَصٌ - دَمُوصًا: شتاب کرد و آنچه را بدان پرداخت درست و استوار نساخت.

دَمِصٌ - دَمِصًا ۱. الرأس: جاهایی از سر کم مو شد. ۲. سر او کم مو بود. ۳. دنباله ایروی او نازک و کم مو و جلو آن پریش و پهن بود، ابرو خنجری بود.

دَمَعٌ - دَمَعًا ه: اندوه یا خشم اشک او را روان ساخت. دَمَعٌ - دَمَعًا و دَمَعَانًا ۱. ت العین: چشم اشک ریخت، اشک چشم روان شد. ۲. الجرح: خون از زخم راه افتاد، زخم خونریزی داد. ۳. السحاب: ابر باران فرو بارید. ۴. المطر: باران بارید.

دَمِيعٌ - دَمِيعًا و دَمِيعَانًا (الر) و دَمُوعًا (الر) ۱. الإناء: ظرف پُر و لبریز شد. ۲. العین: چشم اشکبار شد، اشک چشم سرازیر شد.

الدَّمِيعُ ۱. مصدر دَمَع. و ۲. اشک. ج: دَمُوع و أَدْمِيع. الدَّمِيعُ: ۱. مرد اشکریز و بسیار گریان. ۲. ظرف پُر و لبریز. ۳. کاسه چرب و چرک.

الدَّمِيعَاءُ ج: دَمِيع (برای مذکر).

دَمِعُ أَيُوبَ: (لفظاً) اشک ایوب. [گیاهشناسی]: گیاه دم اسب.

الدَّمِيعَانُ: ظرف پُر و لبریز. ج: دِمَاع.

الدَّمِيعَةُ: زن اشکبار و گریان.

دَمَعٌ - دَمَعًا ۱. ه: سر او را چنان شکافت که به مغزش رسید. ۲. ه: بر مغز او زد. ۳. ه: مغز او را بیرون ریخت. ۴. الحق الباطل: حق باطل را از بین برد و نیست و نابود کرد. ۵. ه: بر او چیره شد. ۶. ه: المعدن: کان را نشان کرد یا مَهْری مخصوص بر آن نهاد، مَهر و موم کرد. ۷. الشیء: آن چیز را داغ نهاد، بر آن داغ و نشان گذاشت. ۸. عیار طلا و نقره را معلوم



دَمَعُ أَيُوب

طوری سر او را شکست که خون همه روی او را پوشاند.
 ۸. - القوم: آنان را هلاک و نیست و نابود کرد. ۹. - البعیر: شتر را گرانبار کرد. ۱۰. شتاب کرد، تند رفت (الر). ۱۱. - الشيء بالصبیغ: آن چیز را رنگ کرد (الر).
 الذم: ۱. مصدر ذمّ و ۲. خون. ۳. به معانی دمام. ۴. دارویی که مانند مرهم بر پشت چشم مالند. ۵. ابر بی آب.
 الذمّم ج: ذمّة.
 الذمّم: خویشتاوندی، بستگی، نزدیکی و قرابت خانوادگی.
 الذمّاع: ۱. خاک نمناک. ۲. «یوم» - روز مرطوب و نمور که در آن بارانی ریز و نرم و مداوم ریزد. ۳. پُر اشک، گریان.
 الذمّاع: ۱. آب و شیرۀ گیاهی که در بهاران از شاخه بریده تاک یا جز آن بیرون آید، اشک تاک. ۲. ریزش آب چشم از بیماری یا پیری.
 الذمّال: کسی که به زمین کود می دهد.
 الذمّال: ۱. سرگین و پهن و کود که زمین را با آن قوت دهند. ۲. خس و خاشاک و آشغال که آب دریا به ساحل افکند. ۳. خرماي مانده گندیده سیاه شده. ۴. پشکیل و پهن و سرگین و خاک که زیر پای ستور باشد، تخته پهن.
 الذمّة: یک تگه خون.
 الذمّة: ۱. اغل گوسفندان. ۲. مرد کوتاه قد خرد جثه، کوتوله ریزه. ۳. آنچه با آن درز دیگ سنگی را ببندند، بطونه دیگ سنگی. ۴. یک تگه یا لخته خون. ۵. شپش. ۶. پشکیل. ۷. مورچه. ۸. گربه. ج: ذمّم.
 الذمّة: ۱. راه. ۲. نوعی بازی با مهره، دام. ۳. یکی از بازیهای کودکان. ج: ذمّم.
 ذمّت تَدْمِيثًا (د م ث) ۱. الشی بیبه: آن را با دستش نرم کرد. ۲. - المكان: آنجا را هموار کرد. ۳. - الرجل: اخلاقی آن مرد بسیار نرم شد. ۴. - له الحديث: با او آغاز سخن کرد، ابتدای سخن را به او گفت (الر).
 ذمّج تَدْمِيحًا (د م ج) ۱. ه فی غیره: آن را در چیز دیگر داخل کرد و آمیخت. ۲. - الأمر: آن کار سامان

الذمیل: ریش و زخم و ذمّل درمان یافته.
 الذمّل: ۱. مصدر ذمّل. ۲. نرمی، رفق. ۳. [کشاورزی]: کود دادن به زمین.
 الذمّل: زخم، ریش، ذمّل. - ذمّل.
 الذمّلة: یک ذمّل.
 ذمّج ذمّجّة ه: آن را راست و درست و استوار ساخت، نیکو ساخت.
 ذمّج الجسم: مج. پُر گوشت و قلنبه شد.
 الذمّج والذمّج: ۱. دستبند، انگو، دستاویزنج. ۲. سنگ نرم و صاف و هموار. ج: ذمّج و ذمّیج.
 ذمّص ذمّصّة الشیء: آن چیز را نرم و صاف و هموار کرد.
 ذمّلق ذمّلقّة الحجز: آن سنگ را گرد و صاف و هموار کرد.
 الذمّلق: سنگ گرد و صاف و هموار، قلوه سنگ. - ذمّلق و ذمّلق.
 الذمّلق: قلوه سنگ. - ذمّلق و ذمّلق.
 ذمّلك ذمّلكة الشیء: آن چیز را نرم و صاف و گرد و هموار کرد.
 الذمّلقو: ۱. سنگ گرد و هموار، قلوه سنگ. ۲. درخت و بوته ای صحرایی و پایا از تیره دادی ها که در مناطق استوایی و گرمسیر می روید.
 الذمّلقو: سنگ سیاه گرد و صاف. ج: ذمّلق.
 ذمّ - ذمّامة: ۱. زشت روی و بدریخت شد. ۲. حقیر و فرومایه شد. پس او ذمّم: زشت روی و حقیر است.
 ذمّ - ذمّوماً: ۱. شتافت، شتاب کرد. ۲. - علی الشیء: آن چیز را پوشاند، بر آن پوششی افکند. ۳. - ت الحمل بغلام: آن زن آبستن پسری زاید.
 ذمّ - ذمّاً ۱. ه: آن را پوشاند و از دیده ها پنهان کرد. ۲. - العین: بر چشم (دمام) نوعی مرهم چشم مالید. ۳. - البيت: خانه را با گچ اندود. ۴. - السفینة: کشتی را قیرمالی کرد، قیراندود کرد. ۵. - الکماة: قارچ را زیر خاک هموار کرد، خاک را روی قارچ تخت و هموار کرد. ۶. - فلاناً: فلانی را سخت شکنجه داد. ۷. ه: ۵:



گرفت و استوار شد.

دَمَرٌ تَدْمِيرًا (د م ر) ۱. الشیء: آن چیز را نیست و نبود کرد. ۲. القوم و علیهم: آنان را هلاک کرد، آنها را کشت.

دَمَسَ تَدْمِيسًا ۱. الشیء: آن چیز را پوشاند. ۲. الخبز: آن خبر را سخت پوشیده و پنهان داشت. ۳. ه: او را پوشاند، به خاک سپرد، مانند دَمَسَه است. ۴. ه: آن را چرکین و آلوده کرد. ۵. الخمر: دهانه خُم شراب را بست.

الدَّمْعُ ج: دَمِيعٌ.

دَمَعٌ تَدْمِيعًا ۱. ه: به معنای دَمَعَه است. ۲. الطعام بالذم: در غذا روغن ریخت، غذا را چرب و نرم کرد. **دَمَقٌ تَدْمِيقًا** ۱. العجین: خمیر را در آرد غلطانند یا بر آن آرد پاشید تا به دست نجسید. ۲. الشیء فی الشیء: آن چیز را در چیزی فرو برد.

دَمَكَ تَدْمِیکًا (د م ک) البناء: ساختمان را با مصالح محکم ساخت (المو).

الدَّمَلُ: غده چرکین، غده زخمی، آبسه، دَمَل (در تداول عامه) دَمَلٌ. ج: دَمَائِلٌ و دَمَائِلٌ - الدَّمَلُ.

الدَّمَلَةُ: یک دَمَلٌ.

دَمَنٌ تَدْمِینًا ۱. البستان: بوستان را کود داد. ۲. ت المواشی: ستوران بر زمین سرگین انداختند. ۳. بابه: ملازم در خانه اش شد، خانه نشین شد.

الدَّمَمُ ج: دَمَمَةٌ.**الدَّمَمُ** ج: دَمَمَةٌ.

الدَّمُوعُ: ۱. شخص یا چشم بسیار اشکبار، پُر اشک یا زود اشکریز. ۲. ثری - خاکی که به سبب نمناکی بسیار آب از آن روان شود یا نزدیک به روان شدن آب باشد.

الدَّمُوعُ ج: دَمْعٌ.**الدِّمُوعُغَرَفِیَا** مع: آمارگیری نفوس - دِیْمُوعَرَفِیَا.**الدَّمُوكُ**: آسیابی که زود آرد کند، تَنَدُگَرْد. ج: دَمَكٌ.**الدَّمُویُّ و الدَّمُویَّةُ**: منسوب به دَم، خونین «مزاج -»:

مزاج و طبیعتِ خونی، مزاجِ تَنَدُ. «الدَّوْرَةُ الدَّمُویَّةُ»:

گردش خون در بدن.

دَمِیٌّ - دَمِیٌّ و دَمِیًّا و دَمِیًّا الجرحُ: زخم خونی شد، خونش در آمد. پس آن دَم: خون آلود یا خون ریز و خون چکان است.

الدَّمْعِیُّ ج: دَمِيعٌ (برای مذکر و مؤنث مانند مَرَضِیُّ).**دَمِیٌّ** ج: دَمِیَّةٌ.

الدَّمِیَّةُ: ۱. تصویر نقاشی شده و رنگی. ۲. عروسک. ۳. پیکره، بت، مجسمه. ج: دَمِیٌّ. ۴. یو معد: پرنده‌ای از تیره بطها که جثه‌ای متوسط دارد، مرغابی قطبی، مرغابی سیاه. پارِیلا. Scoter (E).

الدَّمِیْعُ: ۱. زن بسیار اشکریز. ج: دَمْعِیٌّ و دَمَائِعٌ. ۲. مرد بسیار گریبان. ۳. شتری که زیر چشمش را داغ کرده باشند. ۴. شخص مبتلا به بیماری (دَماع): آبریزی چشم. ج: دَمْعِیٌّ و دَمَعَاءٌ.

الدَّمِیْعُ: آن که سرش تا مغز شکافته باشد.

الدَّمِیْقُ (فعلیل به معنی مفعول) مَدْمُوقٌ، مندرج شده، درآمده در چیزی.

الدَّمِیْنِکُ: ۱. (فعلیل به معنی مفعول) مَدْمُوکٌ، ساییده شده، آرد شده. ۲. برف به سبب نرمی آن. ۳. «شهر -»: ماه تمام سی روزه.

الدَّمِیْنِکَةُ: گیاهی پیازدار از تیره نرگسی‌ها که انواع بسیار دارد و بیشتر آنها وحشی و کوهی است، گُلِ بَهْمَن.

الدَّمِیْسِیمُ: ۱. زشت روی، بد ریخت و بد ترکیب. ۲. کوچک، حقیر، پست، زبون. ۳. روغن مالنده، انداینده.

ج: دِمَامٌ. مؤ: دَمِیْمَةٌ. ج مؤ: دِمَامٌ و دَمَائِمٌ.

الدَّمِیَّتِ ج: دَمٌ.**دَنَاءٌ - دَنُوءًا**: پست و فرومایه شد. ماند دَنُوءٌ است.**دَنِیٌّ (دَنَاءٌ) - دَنَاءٌ**: سینه‌اش خمیده شد.

دَنُوءٌ (دَنَاءٌ) - دَنُوءًا و دَنُوءَةً و دَنَاءَةً: پست و فرومایه شد.

الدَّنَاءُ ج: اَدْنَاءٌ.**الدَّنَاءُ** ج: دَنِیٌّ.

د.ن. ۱! مع: اسیدی که بر سیستم وراثتی جانداران



حکمی می‌راند و کلیه صفات ارثی را از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌دهد، دی، ان، ا (المو). DNA (E)

دَنَا ۱ دُنُوًا و دَنَاوَةٌ (د ن و) منه أو إليه أو له : به او نزدیک شد. پس او دان : نزدیک شونده و جمعش دَنَاة است.

الدُّنَا، الدُّنَى، دُنَى ۱ ج : دنیا. ۲ آنچه از خیر یا شر نزدیک شود و فرارسد.

الدُّنَايِر ج : دینار.

الدُّنَاة ج : دایی.

الدُّنَايِير ج : دینار.

الدُّنَاوَةٌ ۱ مص : دنا. ۲ نزدیکی، قرابت، خوبشاوندی.

الدُّنَايَا ج : ذبیته و ذبیته.

دُنَج ۱ دُنَجًا ۱ الامر : آن کار را محکم و استوار کرد.

۲ - الجمَل : آن بار را سخت بست.

الدُّنُج ج : دَنُوج : خردمندان (منت).

الدُّنُج يو مع : موم.

دُنَج ۱ دُنُوْحًا ۱ سرش را پایین افکند. ۲ خوار و ذلیل شد.

الدُّنُج سر مع : از اعیاد مسیحی، عید تجلی حضرت مسیح (ع).

دُنَج ۱ دُنَعَانًا : به سبب گرانباری سنگین و گند و خمیده پشت راه رفت.

الدُّنْدَف مع : بوته و گیاهی علفی و پایا از تیره فرفیون که در نقاط گرمسیر می‌روید و بعضی انواع آن دارویی است، ماهودانه، حب الملوك، جتروفه، کرچک هندی، کرچک چینی.

الدُّنْدَل : گیاهی علفی و لیفی از تیره گل میمونیه با انواع بسیار که بیشتر خودروی و برخی زراعتی و زینتی است، گل میمون، گل خوک.

الدُّنْدِم : گیاه کهنه سیاه شده - دُنْدِم.

دُنْدَن دُنْدَنَةٌ ۱ الدُّبَاب و غیره : مگس و جز آن و زوز کرد. ۲ - الرجل : آن مرد به آواز خفی سخنی گفت که مفهوم نشود، مَن و مَن کرد و سخن نامفهوم گفت. ۳ -

حول الماء : پیرامون آب گردید، چرخید.

الدُّنْدِن : گیاهی که با گذشتن موسمش سیاه شده باشد، گیاه کهنه سیاه شده - دُنْدِم.

دُنَس ۱ دُنَسًا و دُنَاسَةٌ ۱ الثوب : جامه آلوده و چرکین شد. ۲ - الجِرَضُ : آبرو و ناموس لگه دار و آلوده شد.

الدُّنَس ۱ مص : دُنَس. ۲ چرک، ریم، آلودگی. ج : اذناس.

الدُّنَس صف : ۱ ناپاک، چرکین، آلوده. ۲ زشت خوی. ج : اذناس و مدائیس (برخلاف قیاس).

دُنَع ۱ دُنُوْحًا و دُنَاةٌ ۱ بخل و خست خود را بروز داد. ۲ با بخل و خست به دست آورد. ۳ پست و فرومایه شد.

دُنِع ۱ دُنَعًا ۱ فروتن شد، خوار گردید، پست شد. ۲ گرسنه شد. ۳ میل به خوراکی داشت، اشتها پیدا کرد.

۴ آزمند و خسیس شد. ۵ - الشیء : آن چیز رقیق و کم‌مایه و نُنک شد.

دُنِع ۱ دُنَاةٌ : بخیل و خسیس شد.

الدُّنِع ۱ مص : دُنِع. ۲ پست، خسیس. ۳ آنچه شترکش پس از کشتن شتر از اجزاء بدن حیوان به دور اندازد.

الدُّنِع ۱ فرومایه و پست. ۲ آدم بی‌خیر و سود.

الدُّنِغَة ج : دُنِغ (منت).

دُنِف ۱ دُنْفًا ۱ المريض : حال بیمار بحرانی و به مرگ نزدیک شد. ۲ - ت الشمس : آفتاب به فروشدن نزدیک شد. ۳ - الامر : کار نزدیک شد.

الدُّنِف ۱ مص : دُنِف. ۲ بیماری دائم و سخت، بیماری مزمن. ۳ بیمار مبتلا به بیماری مزمن (برای مفرد و مثنی و جمع مذکر و مؤنث یکسان است). ۴ «- الكبد» [دامپزشکی] : بیماری کرم کبد دام بویژه در جگر گاو و گوسفند.

الدُّنِيف : بیمار مبتلا به بیماری سخت و طولانی، دچار مرض مزمن، همیشه بیمار و نزدیک به مرگ. ج : اذناف.

دُنْفَش دُنْفَسَةٌ : در کار و سخن تند و درشتی کرد.

حکم می‌راند و کلیه صفات ارثی را از نسلی به نسلی دیگر انتقال می‌دهد، دی، ان، ا (المو). DNA (E)

دَنَا ۱ دُنُوًا و دَنَاوَةٌ (د ن و) منه أو إليه أو له : به او نزدیک شد. پس او دان : نزدیک شونده و جمعش دَنَاة است.

الدُّنَا، الدُّنَى، دُنَى ۱ ج : دنیا. ۲ آنچه از خیر یا شر نزدیک شود و فرارسد.

الدُّنَايِر ج : دینار.

الدُّنَاة ج : دایی.

الدُّنَايِير ج : دینار.

الدُّنَاوَةٌ ۱ مص : دنا. ۲ نزدیکی، قرابت، خوبشاوندی.

الدُّنَايَا ج : ذبیته و ذبیته.

دُنَج ۱ دُنَجًا ۱ الامر : آن کار را محکم و استوار کرد.

۲ - الجمَل : آن بار را سخت بست.

الدُّنُج ج : دَنُوج : خردمندان (منت).

الدُّنُج يو مع : موم.

دُنَج ۱ دُنُوْحًا ۱ سرش را پایین افکند. ۲ خوار و ذلیل شد.

الدُّنُج سر مع : از اعیاد مسیحی، عید تجلی حضرت مسیح (ع).

دُنَج ۱ دُنَعَانًا : به سبب گرانباری سنگین و گند و خمیده پشت راه رفت.

الدُّنْدَف مع : بوته و گیاهی علفی و پایا از تیره فرفیون که در نقاط گرمسیر می‌روید و بعضی انواع آن دارویی است، ماهودانه، حب الملوك، جتروفه، کرچک هندی، کرچک چینی.

الدُّنْدَل : گیاهی علفی و لیفی از تیره گل میمونیه با انواع بسیار که بیشتر خودروی و برخی زراعتی و زینتی است، گل میمون، گل خوک.

الدُّنْدِم : گیاه کهنه سیاه شده - دُنْدِم.

دُنْدَن دُنْدَنَةٌ ۱ الدُّبَاب و غیره : مگس و جز آن و زوز کرد. ۲ - الرجل : آن مرد به آواز خفی سخنی گفت که مفهوم نشود، مَن و مَن کرد و سخن نامفهوم گفت. ۳ -



الدند



الدَّيْنَسَةُ



الدَّيْنَسَةُ

الدَّيْنَسَةُ وَالدَّيْنَسَةُ (از مردان): مرد کوتاه‌قد، کوتوله.
الدَّيْنَسَةُ: حشره‌ای از قاب‌بالان که با مورچه‌ها زندگی می‌کند، سوسک بزرگ سیار. *Staphylinidae (E)*
دَنْجٌ تَدْنِيحًا (د ن ح): رام و خوار شد.
دَنْجٌ تَدْنِيحًا (د ن خ): ۱ سرش را پایین انداخت، خوار شد. ۲ - ۵: او را گرانبار و پشتش را از سنگینی بار خم کرد. ۳ - ۵: قسمتی از آن را برآمده و قسمتی را فرورفته ساخت. ۴ - الرجل: آن مرد گرانبار رفت و لرزید. ۵ - ت البطيخة: قسمتی از هندوانه فرورفته و قسمتی برجسته شد. ۶ خانه‌نشین شد.
دَنْجٌ تَدْنِيحًا (د ن ی ا ر، ساختن فعل از اسم): ۱ دینار زد، سگه زد. ۲ - المعدن: از طلا یا نقره و جز آن سگه ضرب کرد. ۳ - وجهه: چهره او روشن شد و چون سگه درخشید. ۴ - الرجل: دینارهای او بسیار شد.
دَيْتٌ مَجٌ: بسیار دیناردار شد، پولدار شد.
دَنْسٌ تَدْنِيحًا (د ن س): ۱ الثوب: جامه را آلوده کرد، چرکین کرد. ۲ - عرضة: آبروی او را لگه‌دار و ننگین کرد. ۳ - ۵ سوؤ خلقه: بدخویی او مایه ننگش شد.
دَنْقٌ تَدْنِيحًا (د ن ق): ۱ مرد. ۲ مشرف به مرگ شد. ۳ - وجهه: نشانه بیماری یا خستگی در چهره‌اش پدید آمد، رنگش پرید و چشمش به گودی افتاد. ۴ - ت الشمس: خورشید به مغرب میل کرد. ۵ - ت عينه: چشمش به گودی نشست. ۶ - إليه النظر: یکسره به او نگریست. ۷ - ۵: او را به گرایش به امور پست و ناچیز منسوب کرد. ۸ - الشیء: آن چیز را پیگیری کرد. ۹ - البخیل: بخیل بسیار تنگ‌نظر گردید.
دَنْقٌ تَدْنِيحًا (د ن ن) الذباب: مگس بسیار وزوز کرد.
الدَّيْنَسَةُ: کلاه خمره‌ای، کلاهی به شکل خم، کلاه نم‌دی تخم‌مرغی.
دَيْنَسٌ تَدْنِيحًا: ۱ ناکس و فرومایه شد. ۲ نزدیک شد.
الدَّيْنَسَةُ: ۱ پست و فرومایه، خسیس. ۲ شخص بی‌خیر و سود. ج: اذنیاء و اذناء و دُناء.
الدَّيْنَسَةُ: ۱ مؤنث دینی. ۲ عیب، نقیصه، کاستی. ج:

دَنْقٌ تَدْنِيحًا وَ دَنْقًا وَ دَنْقًا: به دنبال کارهای کوچک رفت و به آنها اهتمام ورزید.
الدَّيْنَسَةُ ج: ۱ دایق. ۲ دَنوق. ۳ دَنیق. (۲، ۳ منت).
دَنْقَسٌ دَنْقَسَةً: ۱ سر فرو افکند و زیرچشمی نگریست. ۲ - بین القوم: میان مردم تباهی افکند.
دَنْقَعٌ دَنْقَعَةً الرَّجُلُ: آن مرد فقیر و درویش شد.
الدَّيْنَسَةُ لا معد: طرفه، سارِ آبی.
الدَّيْنَسَةُ: گیاهی علفی که نام دیگرش زؤان المُسکر است و میان گندم‌زارها روید، شیلیم، شلمک، تلخ دانه.
دَنْقَسٌ دَنْقَسَةً: در خانه پنهان شد و برای رفع حاجت نیز از خانه بیرون نیامد.
الدَّيْنَسَةُ: واحد مساحت زمین برابر هزار متر مربع (المو).
دَنْقٌ تَدْنِيحًا: کوژپشت شد یا بود، پشتش قوز در آورد.
دَنْقٌ تَدْنِيحًا وَ دَنْقًا الذباب: مگس وزوز کرد. ۲ - الرجل: آن مرد مین و مین کرد و سخن نامفهوم در دهان گرداند.
الدَّيْنَسَةُ: ۱ مص دَنْقٌ تَدْنِيحًا. ۲ خم بزرگ برای شراب و جز آن با تهی به شکل مخروط سرنگون که جز در گودال یا چهارپایه‌ای نمی‌ایستد. ج: دنان.
الدَّيْنَسَةُ: ۱ مص دَنْقٌ تَدْنِيحًا. ۲ فرورفتگی سینه و برآمدگی پشت، کوژپشتی، قوزی شدن.
الدَّيْنَسَةُ ج: اذنی.
دَنْقًا تَدْنِيحًا (د ن ا) ۱: او را (دنیء) فرومایه و خسیس گرداند. ۲ - ۵: او را به فرومایگی و پستی نسبت داد.
دَنْقَسٌ تَدْنِيحًا (د ن و) ۱ - ۵: او را نزدیک گرداندن. ۲ - فی الأمور: کارهای کوچک و بزرگ را دنبال کرد.
الدَّيْنَسَةُ ج: دایق.
الدَّيْنَسَةُ: خم‌ساز، خم‌فروش.
الدَّيْنَسَةُ: جانوری که دو دستش کوتاه و گردنش نزدیک به زمین باشد مانند کفتار.
الدَّيْنَسَةُ: شغل خم‌سازی، خم‌گری (الر).

- دُنْيَا: ۱. جهان. ۲. زندگی این جهانی و زمینی (در برابر عقبی و آخرت). ۳. گره خاکی. ۴. دایته: جهان پر نعمت. ۵. نزدیک هو ابن عتی - او پسر عموی نزدیک من است، پسر عموی بی واسطه من است (نه مثلاً پسر عموی پدر یا جدم) ج: دُنْی و دُنْی.
- الدُّنْيَاوِيّ**: منسوب به دُنْيَا - دُنْيَوِيّ.
- الدُّنْيَيْع**: فرومایه بی خرد و بی خیر.
- الدُّنْيَيْعَة**: پست و بی عقل.
- الدُّنْيَيْق**: خسیس، بخیل و آزمند. ج: دُنْق.
- الدُّنْيَيْن**: ۱. مصدر دُنْ. ۲. طنین، پیچیدن صدا.
- الدُّنْيَوِيّ**: ۱. منسوب به دنیا، این جهانی. ۲. وابسته و مربوط به دنیا لذت - لذت دنیایی.
- الدُّنْيِيّ**: ۱. فرومایه ضعیف. ۲. نزدیک. ۳. ناچیز، اندک، بی مایه. ج: اذنیاء.
- الدُّنْيِيَّة**: ۱. مؤنث دُنْی. و ۲. کلاه بلند، قلنسوه.
- الدُّنْيِيّی**: دنیایی، دُنْيَوِيّ.
- دَهَاءٌ دَهْوًا** (ده و) ۱. ده: او را گرفتار اندوه و (داهیه) مصیبتی کرد. ۲. ده: او را به (دهاء) و هوشمندی و زیرکی نسبت داد. ۳. ده: ت الداهیه: آن مصیبت روی داد.
- الدَّهَاء** ج: داهیه.
- الدَّهَائِم** ج: دَهْم.
- الدَّهَادِه** ج: دَهْدَاه.
- الدَّهَادِيَه** ج: دَهْدَوَه.
- الدَّهَادِيّ** ج: دَهْدَوَة.
- الدَّهَارِس** ج: دَهْرَس (منت).
- الدَّهَارِيْر** (به صیغه جمع، مفرد ندارد): ۱. اوایل روزگار، روزگاران پیشین و گذشته. ۲. پیشامدهای ناگوار، مصائب.
- الدَّهَاس**: ۱. جای نرم و هموار بدون خاک و شن. ۲. زن کلان سرین.
- الدَّهَاسَة**: نرمخوبی.
- الدَّهَاق** ۱. ج: دَهْقَة. ۲. مص دَهَق. و ۳. کاسه پر. ۴.
- باک، صاف. ۵. همة - آب بسیار.
- الدَّهَائِقَة** ج: دَهْقَان.
- الدَّهَائِقِيْن** ج: دَهْقَان.
- الدَّهَام**: سیاه.
- الدَّهَامِج**: ۱. آن که با تردد راه رود و گام نزدیک گذارد. ۲. هر چیز بزرگ خلقت. ۳. شتر دو کوهان ج: دَهَامِجَة.
- الدَّهَامِيق**: نرم «أَرْضٌ - زمین نرم.
- الدَّهَامِيْت** ج: دَهْمُوْت.
- الدَّهَان**: ۱. مصدر دَهَنَ و دَهَنَ. ۲. ج: دَهْن. و ۳. دَهْن. ۴. آغشته و اندوده به (دَهْن) روغن. ۵. چرم سرخ. ۶. رنگ روغنی شده. ۷. جای لغزنده. ۸. راه نرم.
- الدَّهَانَة**: ۱. چربی، روغن. ۲. رنگ روغنی کردن.
- الدَّهَب**: لشکر شکست خورده.
- دَهْبَلٌ دَهْبَلَةً**: لقمه‌های درشت برداشت تا در خوردن از دیگران سبقت گیرد.
- الدَّهْبَل**: پرنده‌ای از تیره مرغابیها که متقاری تیغه‌ای و پهن دارد و از پرده پائین مهاجر به شمار می‌آید. مشهورترین انواع آن اردک اروپایی است، عروس مرغابی، آنغوت. Casarca (S), (F)
- دَهَبٌ دَهْبًا**: او را با دست راند، هل داد.
- الدَّهْم**: ۱. (مرد) نرمخوی. ۲. زمین نرم. ج: دَهَائِم.
- الدَّهْمَادِق**: ۱. صدای جوشش دیگ، غلغل دیگ جوشان. ۲. خنده بد صدا. ۳. رفتن اسب در حد بالاتر از عتق که نوعی از رفتار ستور است.
- الدَّهْدَاه**: شتر خرد اندام و ریز ج: دَهَادِه.
- دَهْدَقٌ دَهْدَقَةً** و **دَهْدَاقًا**: ۱. آن را شکست. ۲. - اللحم: گوشت را برید. ۳. - ت القدر: دیگ به جوش آمد و غلغل کرد. ۴. - فی ضحیکه: زشت و به صدایی بد خندید، قهقهه‌ای ناهنجار زد.
- دَهْدَمٌ دَهْدَمَةً** البساة: ساختمان را ویران کرد و برانداخت.
- دَهْدَة دَهْدَهَةً**: ۱. الحجر: سنگ را غلتاند. ۲. - الشیء: قسمتی از آن چیز را بر قسمتی دیگر افکند، آن



الدَّهْبَل

جایی نرم و هموار و بدون سنگریزه و خاک. ۳. زمینی که رنگی میان رنگ خاک و سبزه دارد.

الدُّهْسَاءُ: ۱. مؤنثٌ أَدْحَسٌ. ۲. (بُز) سرخ رنگ مایل به سیاهی. ۳. (زن) بزرگ سرین.

الدُّهْسَاءُ ج: دَهِيسٌ.

الدُّهْسَاءُ: ۱. رنگ ریگزاری که به سیاهی بزند، یا رنگی که سیاهی بر آن بیش از دیگر رنگها باشد. ۲. سرخی مایل به سیاهی، خرمایی.

دَهَشٌ - **دَهْشًا**: ۱. او را سرگشته و حیران ساخت، او را مبهوت کرد. ۲. - ه الشیءُ: آن چیز عقل او را در ربود.

دَهَشٌ - **دَهْشًا**: ۱. مات و مبهوت شد، سرگشته شد. ۲. از عشق یا ترس یا فراموشی و بی‌خوابی علقش از دست رفت.

الدَّهْشُ: مبهوت، حیرت زده، سرگشته.

الدَّهْشَانُ: بسیار سرگشته و حیران، شیفته.

دَهْشَرٌ - **دَهْشَرَةٌ**: ۱. درگشتی گرفتن زود دست به کار شد. ۲. - فی الأمرِ: آن کار را بی‌آهستگی و مدارا بلکه سرعت و چابکی انجام داد، در آن کار این دست به آن دست و درنگ نکرد.

دَهْفٌ - **دَهْفًا** الشیءُ: آن چیز را سخت گرفت.

دَهْفٌ - **دَهْوْفًا** البعیرُ: شتر از بسیار رفتن خسته و ناتوان شد، وامانده شد.

دَهَقٌ - **دَهْقًا**: ۱. الإِنَاءُ: ظرف را لبالب پُر کرد. ۲. - المَاءُ: آب را یکباره فروریخت. ۳. - الرَّجُلُ: آن مرد را چندان زد تا گفت بس است. ۴. - له من المَالِ: مال بسیار به او بخشید. ۵. - الشیءُ: آن چیز را شکست و برید (الر).

الدَّهْقُ: دو چوب که بدان ساق را شکنجه کنند، گُند.

الدَّهْقَانُ و **الدَّهْقَانُ** و **الدَّهْقَانُ** ف مع: بزرگ محلّ و شهر، دهگان، رئیس بخش. ۲. بازرگان بزرگ. ج: دَهاقین و دَهاقَة.

الدَّهْقَةُ: ۱. مصدر مَزَه از دَهَق. ۲. گروهی بزرگ از شتران. ج: دَهاق.

را روی هم تا کرد.

الدُّهْدُوهُ: ۱. گوی سرگین غلتان، گره‌ای که سوسک سیاه گه گردان از سرگین فراهم می‌آورد. ۲. توپی که کودکان با آن بازی کنند، توپ دستی بازی. ج: دَهاذِیه.

الدُّهْدُوهُ: ۱. گوی سوسک سرگین غلتان. ۲. گوی، توپ بازی. ج: دَهاذِی - دَهدُوهُ.

دَهْدَى (دَهْدًا) **دَهْدَاءٌ** و **دَهْدَاءٌ**: ۱. الحَجَرُ: سنگ را غلتاند. ۲. - الشیءُ: قسمتی از آن چیز را بر قسمتی دیگر برگرداند، آن را بر روی هم تا کرد.

دَهْرٌ - **دَهْرًا** مَكْرُوهٌ أو به: اندوه یا رویدادی بد و ناگوار به او رسید.

الدَّهْرُ: ۱. مصد دَهْرٌ. ۲. روزگار. ۳. زمان، زمانِ دراز. ۴. روزگار دراز، عمر دنیا. ۵. عصر، دوره. ۶. هزاره، هزار سال. ۷. حادثه ناگوار، بلا. ۸. غلبه، چیرگی. ۹. عادت، خوی. ۱۰. غایت، پایان. ۱۱. خواست، همت، اراده. ج: أَدْهَرٌ و تَدْهَرُ.

الدَّهْرِيّ: سختی، بلا (منت).

الدَّهْرِيّ: ۱. منسوب به دَهر، روزگاری، زمانه‌ای، جهانی. ۲. آن که جهان را موجودی ازلی و ابدی و غیرمخلوق می‌انگارد و آفریدگاری برای آن نمی‌شناسد و زمان را بی‌سرانجام می‌داند و به قیامت اعتقاد ندارد، طبیعی مذهب، دهری مذهب. ۳. پیر سالخورده.

الدَّهْرِيّ: ۱. بی‌اعتقاد به قیامت. ۲. همیشگی، دیرین. ۳. زبردست و استاد.

الدَّهْرِيَّةُ و **الدَّهْرِيَّةُ**: دهری مذهب، فرقه‌ای که اعتقاد به قدیم روزگار دارند و به قیامت معتقد نیستند.

دَهْسٌ - **دَهْسًا**: ۱. ه: آن را شکست. ۲. - ه: او را خوار و خفیف کرد.

دَهْسٌ - **دَهْسًا**: ۱. المکانُ: آنجا نرم و هموار و بدون شن و خاک بود، یا شد. ۲. - ت الأرضُ: زمین گیاه نورسته‌ای برآورد که هنوز سبزی بر آن غالب نشده بود، روئید.

دَهْسٌ - **دَهْسَةً**: نرمخوی شد.

الدَّهْسُ: ۱. گیاه نورسته که هنوز رنگ سبز نگرفته. ۲.

دَهَقَنَ دَهَقَنَةً ه القوم: مردم او را دهقان و بزرگ و رئیس خود کردند. ۲ مالدار و ثروتمند شد. ۳ - الطعام: غذا را نرم گرداند.

الدَّهْقَنَةُ: ۱ مصد دَهَقَنَ. ۲ رئیسی و بزرگی در محل و شهر، دهقانی.

الدَّهْقُوعُ: گرسنگی سخت که فرد گرسنه را از پا بیفکند.

دَهَكَتْ دَهْكًا ۱ الشیء: آن چیز را شکست و آسیاب کرد و خرد نمود. ۲ - الأرض: زمین را زیر پا سپرد، درنوردید.

دَهَكَرَ دَهَكْرَةً ه: آن را بسختی و تندی چرخاند.

الدَّهْلِيْزُ ف مع: دالان، راهروی میان در خانه و صحن حیاط. ۲ راه باریک و دراز. ۳ کمان. ج: دَهَالِيْزُ. ۴ «ابناء الدهاليز»: فرزندان سر راهی. ۵ [تشریح]: تجویفی در گوش داخلی میان مجاری نیم دایره و حلزون گوش داخلی. و ۶ هر یک از دو حفره فوقانی قلب که خون را به بطنهای قلب می‌رساند.

الدَّهْلِيَّةُ مع: ۱ گل کوکب. ۲ ازالیا (المو). Dalia (E)

دَهَمَ ت دَهْمًا ۱ ه الأمر: آن پیشامد ناگهان برای او روی داد، پیشامد او را در حال فرار فروگرفت. ۲ - ه القوم: آنان همگی و ناگاه بر او وارد شدند.

دَهِيْمٌ ت دَهْمًا: مانند دَهَم است (الر).

دَهِيْمٌ ت دَهْمَةً: ۱ سیاه شد. ۲ - فلاناً امر: پیشامد فلانی را در حال گریز فروگرفت.

الدَّهْمُ: ۱ مصد دَهَمَ و دَهِمَ. ۲ عدد بسیار. ۳ کار دشوار و بزرگ. ج: دَهْمُوم.

الدَّهْمُ ج: ۱ اذْهَمَ. ۲ دَهْمَاءُ. و ۳ سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق و شب سخت تیره است. ۴ توده مردم، جماعت.

الدَّهْمَاءُ: ۱ مؤنث اذْهَمَ، سیاه. و ۲ گروه مردم، جماعت انبوه که از دور سیاهی زند، عوام الناس، غوغا. ۳ دیگ. ۴ هر یک از سه شب آخر ماه قمری. ۵ گوسفند سرخ خالص. ۶ باغ و بستانی که از فزونی سبزی و طراوت رنگ به سیاهی زند. ۷ گیاهی با

برگهای پهن که با آن پوست را دباغی کنند. ج: دَهْمُ.

الدَّهْمَائِيُّ: عوام فریب، غوغایی (المو).

الدَّهْمَاوِيُّ و الدَّهْمَاوِيَّةُ: عوام فریب و عوام فریبی - دینماغوجی.

الدَّهْمَةُ: ۱ مصد دَهِمَ. و ۲ سیاهی، تاریکی.

دَهَمَتْ دَهْمَةً الشیء: آن چیز را نرم گرداند.

دَهَمَجَّ دَهْمَجَّةً ۱ الشیء: آن چیز را در هم آمیخته و پریشان کرد. ۲ - الخبز: به خبز از خود چیزی افزود. ۳ - البعير: شتر با تردد و شتاب راه رفت. ۴ - الشيخ: آن پیرمرد به سبب ضعف پیری چون بندگان بند بر پای راه رفت، پای خود را بر زمین کشاند، یخ‌لیخ کرد.

دَهَمَزَ دَهْمَزَةً الشیء: بعضی از آن چیز را همراه بعضی دیگر آن کرد.

دَهَمَسَ دَهْمَسَةً ۱ ه: آن را پوشیده و پنهان کرد. ۲ - ه: به او حمله کرد و او را محکم گرفت.

دَهَمَقَ دَهْمَقَةً ۱ ه: او را از عیبها پاک و آراسته گرداند. ۲ - الطعام: غذا را خوب پخت و نرم و ملایم گرداند. ۳ - الفاتل الوتر: زهتاب زه را نرم گرداند. ۴ - فی الأمر: در آن کار با نرمی و مهارت شتاب کرد، چابکی کرد.

الدَّهْمُوْتُ: جوانمرد. ج: دَهَامِيْتُ.

دَهَنَ ت دَهْنًا ۱ الشیء: آن چیز را تر کرد، - ه رأسه: سرش را خیس کرد. ۲ - ه: به او روغن خوراند. ۳ - المطر الأرض: باران زمین را ترگونه کرد. ۴ - الرجل: با آن مرد نفاق ورزید، دورونی کرد. ۵ - الرجل الأرض: آن مرد زمین را کود داد. ۶ - الشیء: آن چیز را روغن مالید، آغشته به روغن یا روغن اندود کرد. ۷ - الباب و غیزه: در و جز آن را رنگ روغنی زد.

دَهْنٌ ت دَهْنًا ه: او را گول زد.

دَهْنٌ ت دَهَانَةً و دَهَانًا: ۱ کم خیر شد. ۲ - ت الناقة: شتر کم شیر شد.

الدَّهْنَجُ ف مع: دهنه، دهانه (خم).

الدَّهْنُ: ۱ مصد دَهَنَ. و ۲ بارانی اندک که زمین را

دَهَقَنَ دَهَقَنَةً ه القوم: مردم او را دهقان و بزرگ و رئیس خود کردند. ۲ مالدار و ثروتمند شد. ۳ - الطعام: غذا را نرم گرداند.

الدَّهْقَنَةُ: ۱ مصد دَهَقَنَ. ۲ رئیسی و بزرگی در محل و شهر، دهقانی.

الدَّهْقُوعُ: گرسنگی سخت که فرد گرسنه را از پا بیفکند.

دَهَكَتْ دَهْكًا ۱ الشیء: آن چیز را شکست و آسیاب کرد و خرد نمود. ۲ - الأرض: زمین را زیر پا سپرد، درنوردید.

دَهَكَرَ دَهَكْرَةً ه: آن را بسختی و تندی چرخاند.

الدَّهْلِيْزُ ف مع: دالان، راهروی میان در خانه و صحن حیاط. ۲ راه باریک و دراز. ۳ کمان. ج: دَهَالِيْزُ. ۴ «ابناء الدهاليز»: فرزندان سر راهی. ۵ [تشریح]: تجویفی در گوش داخلی میان مجاری نیم دایره و حلزون گوش داخلی. و ۶ هر یک از دو حفره فوقانی قلب که خون را به بطنهای قلب می‌رساند.

الدَّهْلِيَّةُ مع: ۱ گل کوکب. ۲ ازالیا (المو). Dalia (E)

دَهَمَ ت دَهْمًا ۱ ه الأمر: آن پیشامد ناگهان برای او روی داد، پیشامد او را در حال فرار فروگرفت. ۲ - ه القوم: آنان همگی و ناگاه بر او وارد شدند.

دَهِيْمٌ ت دَهْمًا: مانند دَهَم است (الر).

دَهِيْمٌ ت دَهْمَةً: ۱ سیاه شد. ۲ - فلاناً امر: پیشامد فلانی را در حال گریز فروگرفت.

الدَّهْمُ: ۱ مصد دَهَمَ و دَهِمَ. ۲ عدد بسیار. ۳ کار دشوار و بزرگ. ج: دَهْمُوم.

الدَّهْمُ ج: ۱ اذْهَمَ. ۲ دَهْمَاءُ. و ۳ سه شب آخر ماه قمری که ماه در محاق و شب سخت تیره است. ۴ توده مردم، جماعت.

الدَّهْمَاءُ: ۱ مؤنث اذْهَمَ، سیاه. و ۲ گروه مردم، جماعت انبوه که از دور سیاهی زند، عوام الناس، غوغا. ۳ دیگ. ۴ هر یک از سه شب آخر ماه قمری. ۵ گوسفند سرخ خالص. ۶ باغ و بستانی که از فزونی سبزی و طراوت رنگ به سیاهی زند. ۷ گیاهی با



الدَّهْلِيَّةُ

- تر گونه کند، اندک تر شدن زمین از باران. ج: دهان.
- الدَّهْنُ**: ۱. روغن، روغن نباتی یا حیوانی. ۲. تری، رطوبت. ج: اذهان و دهان.
- الدَّهْنَاءُ**: ۱. دشت و بیابان فراخ. ۲. گیاهی سرخ که با برگهای آن پوست را دباغی کنند.
- الدَّهْنَاءُ** ج: دهنین.
- الدَّهْنَةُ**: ۱. مقداری روغن. ۲. بوی خوش، «طَيِّبٌ - خوشبوی.
- دَهْنُ الْقَدَاحِ**: عطری که از تقطیر بهار نارنج به دست آید.
- دَهْنُ الْقَطْرَانِ**: روغن قطران، روغن گودرن.
- دَهْنُ الْكِتَانِ**: روغن کتان، روغن شاهدانه.
- دَهْنُ اللَّوْزِ**: روغن بادام.
- دَهْنُ النَّخِيلِ**: روغن نخل، روغنی زرد رنگ که از میوه نخل روغنی می گیرند و در شمع و صابون سازی مصرف می شود، روغن نَخْلَةُ الزَّيْتِ، روغن نخل روغنی.
- الدَّهَانُ**: ۱. روغن فروش. ۲. نقاشی ساختمان. ۳. آن که از گیاهان و دانهها روغن می گیرد.
- دَهْيٌ (دَهَا) تَدْهِيَةٌ (د ه ی)**: ۱. او را به دانایی و هوشمندی منسوب کرد. ۲. او را زیرک گرداند.
- دَهَشْتُ تَدْهِيْشَا (د ه ش)**: او را سرگشته و متحیر گرداند.
- دَهَمْتُ تَدْهِيْمَا (د ه م)**: آن را سیاه گرداند، - ت النَّازِ القَدْرُ: آتش دیگ را سیاه کرد.
- دَهْنٌ تَدْهِيْنَا (د ه ن)** الشیءُ: آن چیز را ترک کرد، خیس کرد. ۲. - الشیءُ: آن را روغن مالی کرد.
- دَهْوَزٌ دَهْوَزَةٌ (د ه و)**: آن را جمع کرد و در حفره ای ژرف افکند. ۲. - او را از بلندی پایین انداخت. ۳. - اللَّقْمُ: لقمه را در دهان کمی گرداند و سپس فروبرد. ۴. - الکلامُ: سخن را پیاپی و بی نظم و ترتیب آورد، درهم و برهم سخن گفت.
- الدَّهْوَرُ** ج: دهر.
- الدَّهْوَرِيُّ**: مرد سنگین دست، سخت ضرب.
- الدَّهْوَمُ** ج: دهم.
- الدَّهْوَنُ** ج: دهی.
- دَهْيٌ (دَهَا) - دَهْيَا وَ دَهْيَايَةٌ (د ه ی)**: ۱. به او اندوهی رساند، او را گرفتار در دسر کرد. ۲. - او را به هوشمندی و زیرکی منسوب کرد. ۳. - او را عیب گفت. ۴. - او را بلا و سختی رساند و بر او چیره شد. ۵. - ما دَهَاكَ؟: چه بلایی به تو رسید؟
- دَهْيٌ - دَهْيَا وَ دَهَاءَةٌ وَ دَهَاءٌ**: در کارها آگاهی و بصیرت داشت، زیرک و تیزهوش شد. پس او داه و داهی است.
- الدَّهْيُ**: خردمند، باهوش. ج: دهنون.
- الدَّهْيِيرُ**: ۱. شکننده. ۲. دَهْرٌ - روزگار سخت.
- الدَّهْيِيْسُ**: مرد نرمخوی. ج: دَهْسَاءُ.
- الدَّهْيِمُ**: ۱. نادان، گول، بی خرد. ۲. مصیبت، سختی و بلا.
- الدَّهْيِمَاءُ**: مصیبت، سختی، بلای عظیم.
- الدَّهْيِيْنُ**: ۱. روغن مالیده، آغشته به روغن. ۲. (مرد) کم خیر. ۳. ناتوان. ۴. شتر کم شیر. ج: دَهْنَاءُ.
- الدَّهْيِيَّتُ**: ۱. خردمند، عاقل، باهوش. ۲. زیرک، مگتار، فریبنده، ریاکار. ج: اُدْهِيَّةٌ وَ دَهْوَاءُ.
- دَوِيٌّ (دَوَا) - دَوِيًّا**: آواز بلند بر آورد، غریو کرد.
- الدَّوَاءُ وَ الدَّوَاةُ وَ الدَّوَاةُ**: دارو. ج: اُدْوِيَّةٌ.
- الدَّوَايِحُ** ج: دَائِحَةٌ.
- دَوَاءُ الْحَيْثَةِ**: (لفظاً: داروی مار)، گیاه جنتیانا، کوشاد.
- الدَّوَايِرُ** ج: دَائِرَةٌ.
- الدَّوَايِسُ** ج: دَائِسٌ (منت).
- الدَّوَابُّ** ج: دَائِبَةٌ.
- الدَّوَابِرُ** ج: دَابِرٌ.
- الدَّوَابِلُ** ج: دَوْبَلٌ.
- الدَّوَاةُ**: ۱. دوات، مَرَكَبْدَان. ۲. پوست میوه. ج: دَوِيٌّ وَ دَوِيٌّ وَ دَوِيَّاتٌ. جج: دَوِيٌّ.
- الدَّوَايِرُ** ج: دَائِرٌ.
- الدَّوَايِحُ**: ۱. ج: دَاجِحٌ. و ۲. (به صیغه جمع): جانور اهلی، جانوران رام شونده مانند: اسب و الاغ و شتر و

- فیل و گاو و گوسفند و بز و خرگوش و ماکیان و مرغابی و غاز و کبوتر و مرغ شاخدار و قو و طاووس.
- الدواجینی**: متخصص در شناخت جانوران اهلی، دام‌شناس. Zootechnician (E)
- الدواچی و دواچ**: ۱. داجی. ۲. داجیة.
- الدواخین**: دُخان.
- الدواخین**: دُخان.
- الدواحق**: داجق.
- الدواحیل**: داخول.
- الدواحیم**: داخوم.
- الدواخس**: ۱. داخس ← دَخَس. ۲. دَخَس (الر). و ۳. سنگ که روی آن دیگ گذارند، دیگدان.
- الدواخیل**: داخلة.
- الدواخن**: ۱. داخنة. ۲. دُخان (برخلاف قیاس زیرا قیاساً اذخنة می‌شود).
- الدواخین**: دُخان (برخلاف قیاس).
- الدواد**: کرم ریزه، کرمک، واحدش دواذة است.
- الدواذة**: یک کرم ریزه، یک کرمک.
- الدوادار** ف مع: دواندار، منشی، نویسنده، کاتب.
- الدوادیم**: آبی سرخ که از درخت طلح یا درخت یز بیرون می‌آید.
- الدوار و الدوار**: سرگیجه.
- الدوارج** ۱. ج: دارج. ۲. (به صیغه جمع) دوارج
- الدابة**: پاهای ستور.
- الدوارس**: ج: دارس.
- الدوارع**: ج: دارعة.
- الدوارق**: ج: دوزق.
- الدوايسة**: گروه مردم، جماعت مردم.
- الدوايسر**: ج: ۱. دایسر. ۲. دؤسِر.
- الدوايسينس**: ج: داشوس.
- الدوايسر و الدوايسري**: ← دؤسری.
- الدوايشق**: ج: دؤشق.
- الدوايشك**: ج: دؤشك.
- الدواعی و دواع** ۱. ج: داعی و داعیة. ۲. حوادث و مصائب روزگار. ۳. اندوهای دل. ۴. سببها، انگیزهها، موجبات.
- الدواعص**: ج: داغصة.
- الدواعیل** ۱. ج: داغلة. ۲. سختیها و بلاها (در این معنی مفرد ندارد) (قا، لس).
- الدواعف**: ج: ۱. دافع. ۲. دافعة. و ۳. زمینهای نرم و شیب‌دار که سیل در آنها جاری شود. و ۴. انگیزهها.
- الدواعف**: ج: دافعة.
- الدواعف**: ج: دافق و دافقة.
- الدواعفر**: ج: دؤقررة.
- الدواعلج**: ج: دؤلج.
- الدواعلج**: ج: دالچ.
- الدواعلخ**: ج: دالخ.
- الدواعلج**: ج: دؤلج.
- الدواعلی** (به صیغه جمع): ۱. نوعی انگور سرخ که به سیاهی زند. ۲. [پزشکی]: اتساع رگهای پاهای گشاد شدن سیاهرگ، بیماری واریس.
- الدواعلب**: ج: دولاب (فارسی).
- دواعلیک**: ۱. نوبت به نوبت، پشت سرهم به نوبت، به تناوب «فعلنا ذلك س»: آن کار را به تناوب انجام دادیم.
۲. تندتر بروا (که نوبت نفر بعد ضایع نشود).
- الدواعلیک** (اسم است) به معنی نوبت، بار، مرتبه.
- الدوام**: ۱. همیشه، پایداری، پایداری. ۲. مدت زمانی که مأمور باید سر خدمت باشد، سرویس اداری.
- الدوام**: سرگیجه.
- الدوامص**: ج: دؤمص.
- الدوامک**: ج: دامکة.
- الدوامینس**: ج: داموس.
- الدوامینک**: ج: دامک.
- الدواعنق**: ج: دائق و دائق.
- الدواعهی و دواع**: ج: داهیة.
- الدواعیر**: ج: دؤار.
- الدواعین**: ج: دینوان.
- الدواعینیة**: کاغذبازی در ادارات دولتی،